۷۶۹
ق-۷

۸۷۰

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۸۵۰
تاسیس ۱۳۰۲

۷۶۹
۸۷۰
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۸۵۰

اگر دو زانو فال تو ... در ... باغ فرح ارزو ... است
عهد قدیم را که دران دست برزدی گر باز تازه ... الکون ... است
تخت فرو ... چون ... شراب ... ارزو ... چشم ... چون ... است
... چراغ ... زلفت ... شهر ... است
در ... زند ... اگر ... از ... است

سلطان ... کل ... عدل در سلطنت قواعد ... نهاد
... ایام ... چون ... نهاد
نصرت که ... او ... نهاد
چون ... حسامش ... نهاد
... بر ... اسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال ... بر ... نهاد
... ار ... نهاد
... جهان ... نهاد
... بهتر ... نهاد

در ...
در بوستان ... هر دم ... دهد
تا چند در ... آب چشم بر چهره ... دهد
... دل ... دهد

... غنچه ... خط بنفشه ... است
درخت ... غنچه ... زلف بنفشه ... کبوتر
... بادام ... چنانکه دیده ... چادر
... جهان ... بنفشه ... تر
سپهر ... چو ... اسپ ... آمده است چو ...

... فروردین که ... رنگ ... زمین
سرو ... بستر ... بنفشه ... بالین
درخت ... چو ... پروین
چنان ... عدل ... که ... کند ... بین
... روزگار ... برای ... خورد ... جنین
... جهان ... که ... ... علیین
سخن ... که ... زمان ... ایمان
همیشه ... ذکر ... ... بنیان
هزار سال جلال ... فروردین
... فدای ... حافظ ... دین

١٦٧٨١
١٦٩

انجا که سراق تو عزیز آمد از آفاق | هرگز نبود یوسف مصری متجسس
لن یوجد مثله ابدا فی درجاته | کالمشترک للقانع منکا لتجنس
در عالی سکر خوابست از ستم ستمگر | تا گشته ز افیون تغافل متنفس
گر بر کل خلق تو رسد ستم بد اندیش | در سند زکامش نکشد نازل امطس
در باغ جهان کس ثمر فیض نچیدی | گر نخل وجود تو نمی گشت مغرس
آن مدح جلال تو نشد بدر غلامی | پرویز کشد پیش تو شبدیز مقطس
بر قدر بلند تو سزد آنکه ز کامل | از نو بکشی بافری چرخ مقرنس
گر خط شعاع نظرش عطف پذیرد | در آب نه بینند دگر عکس منکس
پا ییکه بپای برشش باد مقطع | بینی که نه بینی بدرش باد مفطس
گر بار و قار تو به پشت فلک آید | بگرفته قرار شود از ثقل مقعس
گر قبضه قهر تو کشد تیغ سیاست | از ترس شود سایه بخورشید مترس
گر سایس تدبیر تو حکمت نزد کار | هستی نبود قسمت او ضایع مسوس
لیلی جمال تو اگر چهره کشاید | بر عقل نخستین بزند خنده مهوسی
این رنج چه باید اثر رحمت تست | هر چند بود عاقبت امر مدنس

ز فیضی

نگشت ده هضبگ تو پر از شفقت تقافا | چرخ لذ پایان بران خوف گرشت مقوس
اوصاف کمال تو بباید ره تعداد | گر فرد مربع شود از زوج مخمس
اعدادا عادی که ز نطق تو اصم باد | مرفوع معاخشی نبود کسر مخمس
بر جمع تو تنگ بود وقت اقامت | صد همچو جهان گر شود بهر تو مدرس
تا دوران شود از یک نظرت سنگ فلاطون | ابله بود از غیر اشارت تو اهوس
گر چهره نبود نور مجوس آتش همه گردد | از بهر پرستاری اشغال تو املس
گر ساقی حکم تو زند صیحه با نجم | در سیر شود سنبله با ثور ملیس
گر باد حیات وزد از جانب غیرش | در آب گر زند جمر شعله ور از خس
آن کو هر یکتا است رجحان نقص | هرگز نشود دامن ذات تو مدنس
نزدیک من است که ز بیم تو داور | ابلیس کشد دست خود از کار مدلس
از تعدیسی این بیت که با شاهد چه | هر لحظه شود فرش حریم تو مکنس
چون نکته سمع همه از سیم و دلالت | مملو شده از مرحمت مرشد اکیس
از نطق شفا بخش وی آلاء تحمید | بالمره برون آمده از قید مغیس
بهر نغز راه فرمان نگذشتیم | از نعمت او ای همه چون حرف مغلس

از سر

از سر قدمی ساخته چون عیل دویدیم | آن به که بود پای رضا جو متنفس
هر چند درین ره الم چند کشیدیم | المنة لله تعالی و تقدس
کافور رسیدیم با یکونه مقصد | یعنی بدر عرش جناب شه اقدس
شاهی که اگر رای رجحت بود او را | خورشید گذارد ره دنبال نخنسی
گر مهر وی اقبال کند رو ز ملال | در کار کمالش نبود ماه ملتبس
موسی که با عجاز نموده ید بیضا | ضوءش بود از نور جمال تو مقتبس
از نیک نظر مهر تو عرصه آکوان | با این همه و شعله بیش گشت مقیس
از حکم روان تو بود حکم جواری | از امر تو باشد اثر انجم کنس
ای آنکه بود ذات تو بر فوق مجرد | در حیرت آنم که چرانی تو مجسس
در وادی مهر تو بود درک مقیم | در لجه قدر تو بود عقل مغیس
حالی فراق تو اگر رو بتو آرد | بیچاره کشد شعله زکیفیت ملمس
چون سطوت مرد انگیخت دید تلافی | تنی در عرق خجلت مکحل کردم [illegible]
گر موج ترحم زند از بحر دلت سر | کافر نتفاعت نشود از تو مؤیس

از فیض منی تا شده کس گشت هویدا | دامن نکشد مرحمتش از کف یک کس
قدسی بود کار تو با ضیق قوافی | مدح شه دین ختم باین کن به [illegible] کس
تا شهر معدد بود و جمل مجدد | تا یوم مشعشع بود و لیل معسعس
احباب تو ما مون بود از سهم مقشا | اعدای تو دیران شود از سیف مقرس

سلمان ساوجی

ملک را بکمر مرصع جواشی | سوار را بجنیبه مستعد اسب
درفش منقش بسپاه جنبش داد | روان در رکاب از اکابر کس
[illegible] | زرنغ حوادث زبور زنواب
ز نقد برادر و جفای زمانه | ز بعد دیار و فراق صواحب
ز ترویر [illegible] جهان غرور | ز بار [illegible] سپهر ملاعب
فلک را [illegible] | چو افتاد [illegible] گشت غارب
چو گشت با من زمانه مخالف | چرا است با من [illegible] غضب
[illegible] | بغداد اندر بلاد و مصاحب
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ملک چون شنید این عتاب [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | ملامت [illegible]
[illegible]

من کلام میرزا اسلم ایروانی

یک شب چه شب ز شعشعه چون روز شمسی | زان آتشی که رونق خوش دیر مقدسی
سر بر سر بالین بنهادم که زمانی | فارغ شوم از زحمت این دیر مسدسی
پیر خردم از سر لطف آمد و گفتا | تا مانده چنین اندر این خوش مجلسی
تا کی تو با آتش بنهی دل چو سمندر | تا کی بکشی ناله سوزنده چو ققنس
تا چند شوی بهر زخارف تک و پوی | تا چند شوی طالب هر جیفه چو کرکس
گیرم که چو کاوس نهی تاج مرصع | گیرم که چو خسرو شوی از جا به [illegible]
والنجم اذا تشعشع والبدر تلألأ | واللیل اذا عسعس والصبح تنفس
کاشانه تو دانی که بود این همه زیور | باده که گرامی شوی یا نه ملبس
جائیکه تن رفت چه درویش چه سلطان | رخت که به در گشت چه پشمینه چه اطلس
چون این سخن از پیر برازنده شنیدم | گویا که برآمد به سر این طاق مقرنس
برجستم از دامن پاکش بگرفتم | گفتم که بگو چاره کارم چه کنم بس
گفتا که برو خاک در شاه رضا شو | گر زانکه کند یک نظر لطف ترا بس
شاهی که قضا با همه این زینت و سامان | از بهر نزول حشمتش گردد موسس
بر معتقدان ماه تو جنت بود آتش | بر زمره نور تو نار بکند مس

عرفی

بیا که دیده نرگس ز خواب شد بیدار
دماغ غنچه معطر شد از نسیم بهار

ز خاک لاله صبوحی کنان برون آمد
شکست نرگس رعنا بیک پیاله خمار

ز سبزه خاک برون کرد زنگ و رنگ ملال
گرفت دامن صحرا و کوه رو ز نگار

زبان سوسن آزاده را که نغمه دهی
بریده بود بروئید ز اعتدال بهار

عزیز بیضه چمن فاخته شکوفه زرین
برآورد پر و در بوستان شود طیار

نعوذ ظرف چمن برگ لاله و نسرین
صبا دماغ صبا و شکوفه گشت سوار

گشاد چون دهن تنگ غنچه باد سحر
به خنده گو در دکان خویشتن عطار

حباب بر سر آب روان بطرف چمن
نشکوکه بسیار چرخ گهر فتار

نمو که شاخ گل سبز طوطی صفت
که سرخ شد ز گل ناشگفته طوطی وار

ز عکس دیده خود عندلیب بر سر گو
بهار دیدن گل چشم خویش ساخت بکار

همه ز سرخی لاله سواد شام شفق
چنانکه شام شود شفق هر از شفق تب تار

هنوز آتش گل نکرده اند باغ
بنفشه هیچ عقل بسته بر میان زنار

بجز ز خویش بر آتش نهاده فصل بهار
درآمد از تف آن در مشام خاک نگار

بخار باز برون آمد از مشام زمین
بنفشه دگر گشت روان شد بکار بار زاد

زهی مراتب جاه و علو منزلت   که از تصورش افکار هست در انکار
نظر بملک که و مه قدم نهیده ازو   اگر بگوشه چشمی نظر کنی یکبار
بصفها نه تخت از همه سرافرازان   ربوده قصب السبق را در مضمار
زمانه گر نه چه بدرت گرفت آرامی   چه بود از پی خدمت تو نیست قرار
دمی که آتش قهر تو انتقام کشد   زهیبت تو بگریزد شرر چو شرار
بحسن خلق و کرم مرد و زن نگار تو اند   چه طیور زنبع صید بر سعید سوار
نمی شود ز تو آزرده خاطر دیگر   ز جاه تو بموی نمیرسد آزار
تو آن کسی که بعد احسان تیغ بحجب   دل آورد کرم دست ابر گوهربار

ولد

آمد بخفته بخوابم شبی ازین مایه ناز   بروش مهر فزا و بعکه صد گداز
وه چه شب سرمه ادهم غزالان ختن   وه چه شب وسمه ابروی عروسان طراز
خواب بزاویه دار زمان و الا حسن   خواب با آئینه صورت او معنی ناز
چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش   در پس پرده فطرت فلک شعبده باز
خواب با شد شب دیده با چشمم   که بروم در این وقت ها سا فته باز
حاصل القصه که فرش عتاب روان   سود دم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست کناهم که کند   شوخی چشم تو خنجر بقتال همه ناز

کفت

کفت این شوخ نکرده ست که ناکت شده   از نا گسترش شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و نه از آن بواب می دهد   مرکب طبع جهاندم بهوا لطف نیاز
ره نبردم بسر کوی معنی هر چند   که در آن بادیه راندم به نشیب و فراز
گر چه آلود نفادم دگر اند در حش   گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز
از جبینم چه بسی که نادان تنک   که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و بدم   بر گرفت از قدم خویش بلطف آمد باز
با حیا بانه زدم بوسه بدستش از شوق   گفتم اکنون با جازت که شدم دل طراز
آنکه کرسی‌اش بر افلاک جهاند کرده   پشت بنه فلک از نقش همش بسته باز
وانکه گر اقرب محبش رهانده از خاک   دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه چون در کنف چتر هما یون آثار   همقان بفر از راه تحفه‌ها کرده باز
زهره گیسو بکشد بدره شکار و فشان   از کالش که پذیرفته عقار ارز ارکه دگر باز
فتح کو دیده چه کرد چشم منت این نه کتاب   سرمه چشم جهان بی مراپاکی ساز
عرش بال کف قضا سند جاه و عقول   کفت بهار تیغ شد که نه مرحوم طراز
مسند جاه و در آرایش آن بار است   که بپاش بر از انکه ست فراز

رسید وقت که دهر از نوید مقدم گل   چو کلک غنچه برآرد ز با رکلانی خار
صبا بصحن چمن فرش سبزه انداز   سپیده دم که زند از غنچه بگلزار
بنام خسرو گل کرد خطبه خوبان   چو غنچه لب شده بر منابر اشجار
فراز مسند گل سرو سایه بان گشته   از سراچه خلوت برون نشسته بار
شگوفه خورده سیمین که کرده بدو کره   کشیده بر سر گل ریخت بر طریق نثار
ز روی غنچه نهان داشت مدتی همی   بشکر مقدم گل کرد جلوه بلا رینار
نمود تازه درخت گل آتش کل کل و لاله   هزار بلبل شیدا فتاد و موسی وار
ندید تا نشد از خویش بلبل از آتش   بغیر استتر او نیست مانع دیدار
زر و رشته بد گل با غبان چه پنداشت   که در به بندی اگر سر برآرد از دیوار
عروس است مگر در حریم باغ امشب   که شاه چمن از شاخ نیز بسته نگار
عروس مرغ چمن بلا سرودی بشنید   بگوش زهره چنگی رسیده صوت هزار
شگوفه عارض خود از سپیده ساخت سفید   چو نو عروس گل از غازه سرخ کرد عذار
گلاب بند کف از غنچه شاخ تا ریزد   محمدرست چمن را گلاب بر رخسار
چه صورت است که صفحه چمن انگیخت   چه نقشه است که نقاش صنع کرد نگار

بیا

بیا بیا که گل از آتش خلیل شگفت   فتاده شعله در اطراف باغ از گلنار
شکفته از دم باد صبح گل سوری   نهاده بر سر شاخ از شکوفه آثار
چو شکفته گل صبح از افق فرو ریزد   شکوفه‌های فلک از ثوابت و سیار
سفید و زرد و سیه و مهر فلک ... ‌اند   طفیل بزم خداوند کار ملک گذار
جلیس مسند عزت امیر شاه جهان   که خلق روی زمین را باو ست استظهار
سپهر معدلت و ابر رحمتی که شکفته   نهال جود ز تیغ و درخت ظلم زبار
ستون ملت و دولت بعهد او قایم   مدار امن و امان مرجع صغار و کبار
بچشم اهل بصیرت نشان خاتم اوست   سواد مردمکی دیده اولوا الابصار
ز اندیشه ات قضا بحضرت او یک حکم   نکرده استکلتب و قدر قضا و یک کار
بر استکاری او نیست در زمانه کسی   بطبع راست از در عدل معیار
بلی رفیع جناب بلند همت و قدر   که همت در نظرت نه سپهر مقدار
فتاده بر سر راهت آفتاب از عجز   بظل رحمت از خاک خود سرش بردار
تو آن کسی که بیایند خسروان جهان   بیا رگاه تو بسبق استانه بار
ز طاعت تو نتابند سر و ضیع و شریف   ز خدمت تو ندارد قباد و قیصر عار

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر   گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز
در جوار حرمش عرش مشرف بسجود   در دیار کرمش جود موظف زنیاز
یکی از نفحهٔ آوازهٔ حلم تو نجواب   فتنه چون زلف دل آرام کند پای دراز
ز جناب تو به دو خافق دلی و یع   زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بدا از سر رایت ز بامی مرغان   سایه بر چشمهٔ خورشید زند پر پرواز
ماه جناب تو اگر عارض خلق افروزد   ای سرا پردهٔ عصمت ز تو با زینت و ساز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد کنون   دارد اندیشه که تا که شمرد نقش طراز
زخمه هرچند که انگشت زند بر لب تار   نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
هر حدیثی که رضایت سبب عیش نبود   از در گوش سر همه عیب کردد باز
تیز راز تو چون عرض کند لمعهٔ نور   خبر جیب تو چون نقش کند نعت و ناز
چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف   چکند گر نکند صبح رود روضهٔ فراز
چون بر افراشت قضا رایت عدل تو زبیم   فتنه بر تافت عنان تا بازل کرد فراز
آسمان بانگ زد از پا بکجا خواهی رفت   نقد جان در کف تسلیم نه هر زه متاز
داوری طبع تو آن روضهٔ فیضست که هست   شود او همه سحر و ثمر او اعجاز
تا مرا داده نشان از چمن گلشن وحی   خامه ام کرده زبان در روش شعر دراز
جوهر طبع من از وصف کمالات روشنی   گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم

خصم طرز سخن من بچه فهم و بچه درک   غیر و نظم گهر من بچه ترک و بچه ساز
ز عروس خود در تتق فکرت من   گر نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
مغز از خامهٔ من گاه روش سرشار   چون ز رفتار بتان فتنهٔ که جلوه ناز
اعتبار صدف از نسبت در است ولی   انوری گر نشابور منم از شیراز
کنم از مانده بمفروش معانی   اززمی گر بسر خوان وجود آید باز
عرفا این طرز سخن حد تو نبود لکن   مدحت شاه زبان تو خاییدن کرد دراز
تا کهی روح بفراز او رود که بنشیب   به اعداد حوادث فلک دایره ساز
پیکر خصم ترا خاک برو سر بنشیب   دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

وله

این بارگاه کیست که گویند بیهراسی   کاوج عرش سطح حضیضش بود ماسی
منقار بند کرده ز سنتز هزاران   تا اولیای دریچهٔ او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع ز شوره عشق   کز در علو شان بگشایند بالتماس
خوشا به اشی لباسی به برگرده ازتقو   نگرده نور مهر زر اندود در لباس
از بسکه نور بارد از در و بام ایش   خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود شمیم هوای حریم او   بر مغز نوبهار رجوم اورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منزلست   کز رفعتش نه وهم نشان داده نه قیاس
گفتم که عرش نیست ز حاجت لب گزید   گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها   گفتم همه بحرف دوف ان رتبه ناشناس
این قصر جاه و اسطهٔ آفرینش است   یعنی علی جهان معانی امام ناس
شاهی که لطف او دل کیمیا کند   زر دارد التماس عنایت از نحاس
هجو ز بلاهت خصم و شعور او   کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس
از شمیم جعد عروسان خلق تو   صد پیچ در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش   بر قد کبریای تو ناید اگر لباس
دشمن چو یافت قلزم تا گفت بارجل   چهره بخت من بخواب فارغ شدن ز یاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه   هر شی شود ز ظل بدل صورت حواس
لیل و نهار نسبتشان منعکس شود   گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نپذیرند صیقل   عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندارد آن در ره بعجز   شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر ماه جهان جلال تو لایق   از مهر و ماه جام زمقتم سپهر طاس
جاه علاسپهر سمند بلند همت   از انقیاد شعشعه در گردش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم   گیرد بسیلاب سرش غاشیه عجز بر فراس
فرمان دهی نوشته چو من در جهان نظم   دیدی و خوب با خبر تو او گفت پهرارس
طرز کلام غیر کجا و این روش کجا   نشناسی ار کسی نشان روز شب ز ناس   نوع
در شعر من چه کار کند نخی حسد   پس حاصلی شست خوشه پروین ز خوشه داس
نظم حسود شعر مرا در میان بود   بعدی که واقعست میان امید و یاس
عمری فقیر بسی است سپهر که دست مدعا برار   نزد حلیف عزو رحم کاو دست التماس
لب بر زبان ز جان صبوحی موافقت   تا مست کرم دوره این دراز کوته طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت   چند انکه دانه آرد شود در زمان داس

ایضاً

تا ز حسن دلبران کشی جدا ماندن دیار   تا ز قد لعبتان خوش تر گشت آفتاب
اب چشم عاشقان نوحه گر در هجرشان   گرد چون طوفان نوح این خانه را یکسر خراب
گردش کیر کیر کنون در دون صبا اینر قلیس   ور سخن کوتاه کنون درون صبا یاب جواب
که رنجها دروسار کردیم با طنبور   که ز شیدایی درو هم راز باشیم با رباب
گوش من سوی سرود و هوش من سوی سبوح   چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
نداز نام حرف دیده بر خون چون آمد   تا نفوذ هم گر دازان ملک در جنگ غراب

جهان‌بخشی و داور وقت شکوه و جوش شهریاری / کف حاتم ترنم رستم دم عیسی دل حیدر
درخت عز و تمکین و جلال قدر او دارد / سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
ز بخت دولت و تایید و یمن او همی خیزد / ز رفتار زر زنان لشکر زکان گوهر ز یم عنبر
حضور دولت در دولت سلطان او است از من / بقای او است در عالم و جهاد است در کشور
چو خورشید است در گردون چو شمع اندر شبستان / چو لطف نور در دیده چو گوهر روح در پیکر
ببیند اندر چشم رمح و گرز و تیغ و تیر او / هر آنکه شیر و پلنگ و ماران زهره و خفتان
ز سنگ آفرین و مدح و لغت او فرو ماند / زبان عاجز فرود حیران سخن قاصر قلم مضطر
ایا دریا عدد انگشت و گوشش و گردون ملکت / ظفر پاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
ترا زیبد که چون خصم مصاف و حمله و هیجا / فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
بجای در روم و ترک و هند پشت زمین مالند / جبین فغفور رخ چیپال و سر خاقان و لب قیصر
بریزد پنجه و دندان [illegible] / ز ببر و رس و پیل است و گرگ تند شیر نر
همیشه تا بود [illegible] و غم و فرح / دل عاشق غم هجران شب وصل رخ دلبر
مبادا بسته و دارد جدا و خالیت گر / لب از خنده کف [illegible] شادی [illegible]
اگر دادار [illegible] / طلب گردند [illegible]
مهربانت مقصود [illegible] / چنان چون [illegible]

ولـه

رخشش او [illegible] / تیغ او [illegible]

کوه

کوه گشته [illegible] و دیو گرده زان فریو / جبر دیده زین هزبر و مار جسته زان کنار
کرده قسم [illegible] او / شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
گنج رنج و عمر [illegible] / نازد و آزو ملک عزم و بزم و رزم و نور و نار
در گوهر [illegible] / تا زبد [illegible]
در دهن شهد لطیف و در بدن [illegible] / در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار

ولـه

این اشارت‌ها که ظاهر شد ز فضل کردگار / و ین بشارت‌ها که حاصل شد ز فتح شهریار
یافت ملک [illegible] از اندازه آن دستگاه / گشت [illegible] از آوازه آن [illegible]
چون [illegible] / شد فریضه بر پادشاه حق گذار
وز برای قمع [illegible] منصور را او / در زمستان [illegible] خراسان اختیار
لشکری بود چون عفریت [illegible] / تیره رای و تیره روی [illegible]
[illegible] / یک به یک [illegible] جهان مستعار
خیل سلطان را کرامت [illegible] / اهل عصیان [illegible] استوار
از هزاهز چون [illegible] / وز زلازل چون [illegible]
بر زبان [illegible] / چون [illegible] گران بخار
اسب تازان [illegible] / تیغ رخشان [illegible]
گاه [illegible] / از [illegible] و آسمان بد مدار

نرگس دارد سیاه و سپیدی دارد سفید / لاله دارد لطیف و شنبلید دارد تتاب
سنبل چنبر نهاده و نرگس خنجر گذار / لاله شکرفشان و سوسن عنبر نقاب
این چو سوسن [illegible] / این چو [illegible] خواب
[illegible] / تا مرا [illegible] عتاب
تن [illegible] / دست جام و [illegible] چشم خواب
از خیال رمح و عکس و تیغ او [illegible] / و ز نهیب گرز و بیم تیر او [illegible]
بر که چشم پلنگ [illegible] / بشکند [illegible] عقاب
[illegible] / در [illegible] انتساب
[illegible] / تیز کرده [illegible]
[illegible] / بر طریق [illegible] جواب
[illegible] / [illegible]
اندر آن وقتی [illegible] / ساحت میدان [illegible]
کوس [illegible] / تیر [illegible]
هم بر آن صورت [illegible] / عالم از [illegible] اضطراب
[illegible] / تیغ [illegible]

تا زنار

تا زنار آید دخان و تا ز آب آید بخار / تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب
[illegible] / [illegible] زبار و دل زنار و چشم از آب

ولـه

[illegible] / سال و مه باشند [illegible] و قدر آب
[illegible] / نافه [illegible] و دانه [illegible] خوشاب
[illegible] / از برای [illegible] بسته رقاب
[illegible] / زنده [illegible] شیران [illegible]
[illegible] / [illegible] تراب
[illegible] / [illegible] زر ناب

ولـه

که دارد چون تو معشوق [illegible] دلبر / بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر
[illegible] / [illegible] احمر
[illegible] / لب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کنم خدمت [illegible] چاکر
[illegible] / [illegible] انور
[illegible] / [illegible]

وکشتند از شمشیر و آسیب پیکان تو   چو نقش پلنگی که به نقش شیرش روان
چو کرده تارک گردان شهاب تیغ زرکاری   چو کرده ناوک پران سحاب گرد باران
دران موضع بر آمیخته زیر و زبر یک خنجر   دران موضع در آورده زیر و زبر یک ثعبان
زخنجر قوت خنجر بار کمان هر ناوک   بکمینه ... سینه به پیکر قصد هر پیکان
تو آن که در میان صف زکین دشمنان بر خیزد   گرفته نیزه اندر کف بشکل رستم دستان
ز گرد مرکبت پر خاک روی ماه در گردون   زنعل مرکبت مرماه روی خاک در میدان

ولہ

همای رای عقد گردد ز شمشیرش که ضربت   زبانی چون زند از گرد در شب زبرش که جولان
زمانه بر نهد بر گردن گردان غل   اگر جز بر مراد تو معاذ الله کند دوران
چو بر دشمن کمین آرد چو در میدان کمان آید   چو نوشد باده در مجلس چو باز و کو در میدان
سپهدار است در مرکب شهاب آسا است در ناوک   سهیل دور است در ساغر هلال او لاله ست در پیکان
بساط بزم گر زاد چو سر مه پیکر عادل   بسنبد نوک رمح او چو مهره مار گیسندان
کرم بطبع تو ناقص بر خسته ذات تو کامل   سخا بدست تو باطل سخن به پیش تو بدنام
ایا تیغت مخالف با چو جمع عاد را صرصر   ایا سهمت معادی را چو قوم نوح در طوفان

الا تا بر فلک

الا تا بر فلک پروین نماید در شب تاری   الا تا در چمن نسرین بروید در نیسان
زشادی صبح احبابت چو نسرین باد پیوسته   نژند از رنج اعدایت چو پروین جاودان

ولہ

بر فلک روز و شب از بهر غلامانت نجوم   کار در هفته پیر و بشیر با خسته سیران
گر زمانی ز مکرش نیم بخفته گاه سپهر   ور ز تعب ... خیزد غبار روز کین
حقه و دارای را گوش اندر کشند ایام   سر به سرو دارای را چشم اندر کشند الماس
گر فند در دستانها بکمال تو قدم   در بهار از روی جنگ روید گل با سمن
ور نشیند عکس در پیام سراز شمعت   ور فراغ او شود چمن زبه افق الکمین
گر گذر از چشش چو زندان و حصار ... فلک   گر کند بر عزم جنگ در خراسان ...
قصر بر خاقان برگشت بر دار روم   طوق بر چپال هند و تاج بر فغفور چین
نامع او گر کند از دست ... رحیق   مار رمح او گرفت ... بر کوه حصین
آن چو ابراهیم نماید اندر ریحان و گل   وین چو ... یدالله بیضا ...

ولہ

پیوسته کند زلف تو نقاش کلفار   همواره کند جعد تو فراش نسرین

موضعی با هیبت ذات البروج از تیغ و درع   موقفی با هیبت یوم الخروج از گیر و دار
گاو و جان در زمین از نعل اسب شیر زور   شیر و جان بر سپهر از بیم گرز گاو سار
که چو گردون از تغیر گشته هامون با ثبات   که چو هامون از تحیر گشته گردون با قرار
در فراوان خون غداران و دلگامان که ریخت   در طرف ... جبال و در کنف های بحار
تا ابد بیچاره ریختند لعل گون خواهند زاد   زین یکی در یتیم و زان یکی زر عیار
ایستاده پیش صف سلطان و زیر ران او   باره کز ره زان تیغ و هامون کی ... گذار
ماه سیرش مر اخترش گردون ...   پشت ماهی ... روی گردون بر نگار

ولہ

در ره هم انتظار تو ای شه سنگدل   دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر
دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم   رخ زرد و اشک سرخ و لب خشک و دیده تر
در رزم چون کشیده شود تیغت از غلاف   در بزم چون گشاده شود ... زر
قوس فلک شکسته چو مار از نهیب پوست   ... چو مور از نهیب ...
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند   بر منقضات امر خداوند دادگر
در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل   در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
... گشته ...   گر در حرم جاه تو یابند مستقر
منقار باز و بوم و ...   دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر

ای

ای عارض تر چون گل و گیسوی زلف تو چو سنبل   من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل
بر دانه لعلت ز انقطه عنبر   بر گوشه بادامت ز خوشه سنبل
تو شاد و من از غم خوابیده ...   من زرد و شده از غم تو خروشنده چو بلبل
هر چه ... که صاعقه انگیز   گر زان ... شعله و کوه تحمل
در مو که ... از هو کاتش   چون نقطه سیماب نماید ز تزلزل

ولہ

گوهری نیکو چو دانش پیکر وش چو جان   عکس او اختر نما و فرق او عنبر فشان
باد کوشش سیل هیبت برق سیما جو جوش   صاعقه رخ ابر دم باران اثر رعد فغان
از شرار او شده پر پشه روی فلک   وز شعاع از شکل پر ذره سیمین جهان
روی او داده زمین را از نقابش ...   فرق او کرده هوا را از نقطه طیلسان
عکس او از باده رخشنده چو از گردون قمر   نور او در خاک تابنده چو اندر تن روان
که چو تابنده شهابی جرم او چون کهربا   که چو بارنده سحابی ... او چون ارغوان
در دم سنگین او پیدا رخ رنگین او   چون عقیق سرخ کز کوه سیه گردد عیان

ولہ

بس شیران که از کشش لب پیلان که ...   همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان

چهار چیز ز انعام تو مدام ز چار جای پدید آورد ایزد متعال
عسل ز خانه نحل و رطب ز باغ نخیل عنب ز ریشه تاک و شکر ز نیزه نال
چهار جای شوند از چهار چیز تهی چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
صدف ز در یتیم و بحر ز لعل ثمین زمان ز زر عیار و جبل ز سیم حلال
شنیده بودم از این پیشتر ز راه حدس بگفت شیخی افعال و مرکز احوال
طریقهاش به باریکی چو مو شد مضیقهاش بتاریکی شب و قتال
چو رو مصاحب تو بدیدم آن ره را مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
هم از غبار ز نعل تو رست برگ سمن هم از غباره چمن تو زار آب زلال
مراز خاصه تو از زیر ران فرسی بتیغ چو کوه و شمام و سبک چو باد شمال
لکدوری که زبانی از تک سم او بده چو نقطه سیماب دایم از زلزال

و له

دولت پیروز در روزش نکو بختی جوان همت والا همه فرخ دهر روان
چشمه مهر بلند اختر شده اندر روزگار بدر صدر نکو محضر شده اندر آسمان
کر فتند در پیشه و دار کوه جوی قتال عکس پیکان در فروغ خنجر او ناگهان

تیرگذران

تیر گذاران چهره اندر تارک سالار چنگ بغضب [illegible] زهره اندر تارک شیر ژیان
اندران مدت که ابر و چرخ فرا شاه از هر شد سوی تو لک با سپاه بیکران
کینه تو دیده شور و خصم سوز و دم ساز شیر جوش و درع پوش و خصم کوش و کاردان
باد پایان بگاه حرب [illegible] چیره دستان را بوقت حرب [illegible]
با فروغ شیر سیاه از تیغشان روز [illegible] با فروغ باز سپید از تیرشان در [illegible]
نارسیده با لک کوس و [illegible] ناخاله عکس تیغ او بدان راغ مکان
چون سوی تو لک روان شد لشکر منصور او کوتوال حصن جبر بید امید از روان
قلعه بسته و مرکز کس آن قادر شده از سلاطین گذشته در ملوک باستان
عودیان هم چون از قدوم لشکر او آگه شدند الغی یک بار دل برداشتند از خانمان
از جوانب جمع کردند لشکر آنکه چنانک فیلسوفان [illegible] شماران نگنجد در دهان
مشتبه کرد [illegible] بر ملائک گاه عرض کر بود در عرصه محشر خلایق نیم ازان
مرکبانشان زیر زین پوینده چون باد سبک سرکشان وقت کین پاینده چون کوه گران
از شعاع تیغ هندی پشتها چون پر شرار وز غبار [illegible] روی گردون پر دخان

آرام جهان بد و یاقوت جهانبخش آشوب جهان بد و [illegible]
در غمزه هست بلا [illegible] در خنده آتشت شفای [illegible]
شمع [illegible] پر از شعله از ناله بلبل شرار پر از شعله از لاله رنگین
صدری که برکت [illegible] صاحب عادل جان زر رسول قریش صاحب صفین
هست این [illegible] [illegible]

و له

بفر دولت و دیدار او همی نازند یکی سریر و دوم [illegible] و سیم ایوان
ز دست نامه تحسین همی شرف یابد یکی [illegible] و دوم دفتر و سیم دیوان
سخا و رفعت و عدل اند در طبیعت او یکی مقیم و دوم ساکن و سیم مهمان
اگر ز آینه خلق او اثر یابند یکی سفال و دوم خاره و سیم سندان
سفال و خاره و سندان ز لطف او زایند یکی عبیر و دوم عنبر و سیم ریحان
ایا شهی که ز تو کار [illegible] یابند یکی عطارد و دوم مهر و سیم کیوان
که مکاتبه و بزم و یار باشندت یکی دبیر و دوم ساقی و سیم دربان
اگر شوند [illegible] بعهد تو زنده یکی لبید و دوم نابغه و سیم حسان

در آفرین

در آفرین مدیح و ثنای تو گردند یکی اسیر و دوم عاجز و سیم حیران
کنند با تو همی عقد دولت و اقبال یکی وفا و دوم بیعت و سیم پیمان

و له

در طاعتش ستاره و در مدحتش فلک ز هیبتش زمین و ز رحمتش آسمان
بسته میان چو جوزا و گشاده دهان چو تیر [illegible] چو تیغ و تا پشت چون کمان

و له

رسیده داد خبر خلق را طلوع هلال بآخر رمضان و با اول شوال
تبارک الله از آن طرفه صورت [illegible] [illegible]
فتاده گویی بر روش نیلگون [illegible] ز ساق لعبت [illegible] نیمه خلخال
ابو المعالی عبد الصمد که [illegible] چهار چیز [illegible] مرکز ز چار چیز [illegible]
نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال
ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ ز امن او شده شیر سیاه یار شکال
نه این فراز برد در هوای او چنگل نه آن دراز کند در زمین با پیچ چنگال
سفینه [illegible] تو لشکریست روز مصاف [illegible] خامه تو [illegible] گاه جدال
بجز تو [illegible] زمان که ختم کرده است مراسم علما و کفایت عمال

کوهها با صد هزاران فیل گشته همشار   رو چها با دست غزال گشته هم قران
زار زنده خوردن خون تیر گشاده دهن   وز برای بردن جان درع بربسته میان
کوه بر هامون ز وحشت مضطرب سیماب وار   نسر بر گردون ز حیرت منجذب سیمرغ سان
کرده از هر جان زبان را خون جاری در دهن   داده از قطران هوا را گوی یاری طیلسان
نقشها سیر از جهت و طبعها گرم از نشاط   پایها در گل چو کالبد و پیکها فرو در عنان
از نعال پاره پاره خاره اندر کوهسار   و ز دم ماه گشته پشته همچون ارغوان
از سر شمشیر او بر خاک ریزان سر چو خاک   از دم او وزان بر گذران دق خزان
کرد ویران حصنها را غور سرّ شیر خاک   رسم هایی کرد ایشان را چون ارم گشته نهان
تنگ شد چون چشمهٔ سوزن همی بر دشمنان   در فراز و شیب هر دو در بگاه رسیمان
گر تو بر بینند شیر و اژدها گیرند خواب   با حسام آبدار و نیزهٔ آتش فشان
آن ز بیم آب بمیرد چون زد گل بر آب   وین ز عکس آن بسوزد چون ز قدرت کتان
از قد و قامت باز خاطر شد همی بر جای صف   تا تو بسور او فوا امیدی بطبع شادمان
حومت بیت الحرام و بابت ذات العماد   رتبت سبع الطباق و زینت دار الجنان
تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار   تا شود سرد از دم باد خزانی بوستان

باب

باد چابک تر ا هواره سر سبز از حیات   باد اعدات تلاطم بسته تیغ نیزه از هوان

اسدی

یکی دختر ش بود گلبرگ دلبری   پریوار برخ کرده از دل بری
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار   در ایوان نگار و بمیدان سوار
مه نوش مشک و رخش میفروش   دو نرگس کمان کش دو گل درع پوش
دو لب همچو لاله بگرد ش عبیر   تو گفتی که حورا بدو داده شیر

در صفت شب

شبی بود زنگی سیه تر ز زاغ   مه نو چو در دست زنگی چراغ
چو هندو دو بقیر اندر آورده رنگ   سیه جامه بر رخ فرو هشته موی
چنان تیره گیتی که از بس فروش   ز بس تیرگی تاره نمودی بگوش

در صفت اسب

نشست از بر بارهٔ زعفران   یکی بادپا کوه و کوهان چو ان
کم آهن رو د مساز و هنجار جوی   سبک پا و پهنان و تیز پوی
شتابنده از پیش و واهنز پس   جهنده ز همان گرزنده رس

یکی دشت بیمار پرنده زاغ   بدید اوز رفتار زاغ و ز نه بلاغ
سیه رنگ که پیکر و ملکش دُم   پری پوی و آهو تک و گور سُم
که اندام و مه تازش و چرخ گرد   زمین کوب و دریا بر و ره نورد
به پستی چو باد و به بالا چو ابر   شنا ور چو ماهی دلاور چو ببر
ز راندیشه در دل سبک پوی تر   ز راز خود منده جوی تر
چو شب بود لیکن چو شتافتی   چو روز بگذشته دریا فتی

چو لشکر بهم در رسیده تنگ   زده برکشیده نه در خواست جنگ
پر از گرد شد روی ماه از نبرد   پر از خاک شد کام ماهی گرد
جهان گشت پر گرد ناورد جوی   ز خون خواست بر جای ناورد جوی
ز بانگ یلان مغز ماهی بخست   ز دم بره جان راه گردان ببست
زمین را چو گشتی شده موج خون   کمر راست جنبان کمی چپ نگون
ز گرد سپه خون چکیان   هوا فات چون خنده زنگیان
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه   ز خون خواست دریا و از کشته کوه
نه پیدا بد از خون تیغ زره گوش   که پولاد پوش است یا لعل پوش

[illegible]

[illegible]

خاقانی

خاقانی ار کسان که طریق تو میروند / زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

بس طفل کاندر [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

شاها روا بود که مقبول من افتاد / گردد به روزگار [illegible]

[illegible]

صبح شرق و منور ... چو ... حکیم
... زلف ... دست ... کرده
... ز ... آب ... بود
... چنان ... و ...
... انداز ... چون ... جهان
... سو ... آن
... بهار ... الله ...

و ... ما ... از وقت ... خلق نگیرد
... اکنون ... برا ... میزد
... که ... بجا ... نگیرد
که ... چه ... از جان ... نگیرد
... ده ... و ... فرو میزد
چو ... ماکیان ... میزد
... ز من ... نگیرد

جواب

سوال ... از ... دستور کرده
... جمله ... بحر ... ز ... و ...
... چمن ... و ... بسته
... از ... و ...
... از ان ... بلند ... باشد
... از ... باشد
... ز ان ... میزد
... که ... چند

ز ... لطیف ... که ... میزد
... و ...
ز قند ... میزد
... و ... میزد
... که ... نگیرد
... که ... میزد
که از ... نگیرد
چنان ... که ... نگیرد

... آن که ... جهان
باده ... خورد و ...
... اختیار نگرد
... که ... بکار نگرد

... که ... باره ... خوردی
... درست شد آخر
... درست ... کرد
... که ...

شاعر

[illegible]

شاعر دزد و ماکیان باشند
که بزیرش نهند بیضه فاز
فاز آخر بسوی آب رود
او بکون دریده ماند باز

طوطیان

کفت با من صبوحی ما برن
مرا خارشی بهر کون
کفتمش کیر خود علاج ولیت
کفت ای جانشین افلاطون
خوب کفتی ولیکن می ترسم
بعد ... زال آرد و بیرون
...
بخوا ... کشودن ... باز
میخوارا ... خاموش
ده ... آید باواز
اکر ... کون ...

انوری

چند پرسی ز نام ... ان
نام ... خواهر و زن پرسی
خواهرم ... و کفتن زن
ای زن و خواهرت ... پرسی

بودن اندر عذاب چون ...
یا شدن ... چون ابلیس
بهتر است از سوال کردن و طمع
و ایستادن بنزد مرد خسیس

سراج الدین

این چه شهر است سراسر ...
وین چه قوم‌اند سر به تلبیس
با خدا ... الله ...
با خدای قوم ... ابلیس

...

المنة لله که سر ... ایران
ند ... جهان ... فردوس
از عدل خداوند ...
که ... یافته تا بیس

[illegible]

چو ... خلق ... ابرت
از دوستان ... باشد
... چو ... کردن
که اندر ... باشد

شرف ... بلند
... سرو ... رسید
ز ... شرف ...
سر ... چرخ ... رسید

انوری

... بلب
... روی ... می افتد
... آتش
کل رخ ... ساقی می افتد
از ...
... می افتد
... طبع ...
... اتفاق می افتد

...
...
...

شاعر

... از ...
بیشتر ... بر ...
...
...

جواب

...
...
...

...
...
...
...
...
...

بهانه درد دندان کرد و در ماش نیاورد — اگر خواهد که گوید شعر باید کند دندانش

سلمان

ای وزیری که ملک و جاه تراست — از سعادات وارثی افزون عرضی
از زمانه شکایتی دارم — بر ضمیر تو کرد خواهم عرضی
چنین روا باشد از خلافت عمر — که روا باشد از خلیفه ازرقی
کرده‌ایم ملامتی ترکی — کر دعا رقیب باشد او را فرضی
نخورد هیچ چیز الا غم — نکند هیچ کار الا قرضی

از بخت رشید که وطواط — جهل را همچو علم را نقواط
گر به دوزخ حدیث پر گنه — خویشتن را در افکنی ز صراط

کمال

سر فرازا ز حال مرکب خویش — لاغر آورده‌ام ظریفه چو لاغ
دارم اسبی که استخوان در پیش — هست چون در جوال هیزم تاغ
قطره خون ندو بعد قشتر — بر نجاره ز لاغری تیغ اغ
کوب خوارده ز پهلوش بهیز — سوخته بر سرین او دل داغ
کسسه در جهان کوی گون — پشت ریشش چو خانه صباغ
گر بدارم حیوه در کذرد — بگریزد ز بوی او دباغ
نیست بلکه فارغ و خالی — شکم و پشت او ز استفراغ
مگسی چو مرهم نشسته بر سر ریش — هیچ محنت فراغت فراغ
میبرد هم مقود و سلیمان دار — بر سرم صف کشیده باشه و زاغ
چند باشم نشسته بر در دار — بلبله دست تو همچو کلاغ

از تو مرکبی دگر طلبم — منتهی چرخ و منتظم ارباغ
این توقع ز منی بدیع مدار — که شد ستم عظیم کنده دماغ

مت پیش حضرت قاضی جلال [illegible] — چون برو خسته نهاد چون بهشت [illegible]

روسپی خانه رود پیدا ن — که به میزد از نکوئی دق
مرد کی دید کشی بدر بیز — چون خیار زعیان برون طبق
کف با خود که خرزه [illegible] — کر به همچو جنس الحق
می تواند براند باور [illegible] — میتوان راند همرهش بیرق
کر دو دندان آز بروی تیز — کره انکیز شهوت احمق
مرد نادان [illegible] — که خورد [illegible] زبون شبق
توسن تند خیز نفس برد — از شفق راند تا بوقت فلق
لیکنش بر خلاف [illegible] — خرزه باریک و خورد مثل علق
روسپی دید کان غلط [illegible] — آنچه را خوانده بد ز پشت ورق
کرد مجود [illegible] — زن بدندان [illegible] نسق
مه گفتا که جرم [illegible] — گو چه [illegible] سبق
روسپی گفت [illegible] — [illegible] ناحق
هر که بی خلق [illegible] کند خدمت — چون [illegible] فاضل [illegible] ذوق
عمر باید که بکند [illegible] خوش — پیش مخلوق [illegible] معشوق

سلطان [illegible] فلکگاه ملک [illegible] — خاقان کریم اسم کرم رسم [illegible]
در سبع فلک گشته دعا گوش بتسبیح — با خیل ملک گشته ثنا جوش بتقدیس
در کعبه [illegible] — [illegible] قسیس
هم [illegible] قدم [illegible] — هم [illegible] قدم [illegible]
هم [illegible] — هم [illegible] تفلیس
فرزند جوان بخت ابو الفتح بهادر — کز [illegible] ابلیس
آن زاده [illegible] اقبال — آن [illegible] تدریس
هم [illegible] علم [illegible] — هم [illegible] قلم [illegible] نویس
[illegible] — [illegible] دفتر [illegible]
[illegible] عفت — [illegible] سلیمان [illegible] بلقیس
[illegible] کاوس — [illegible] نفیس
امروز که [illegible] تثلیث — [illegible] تقدیس
آن وقت که با زهره قمر [illegible] — [illegible]
مانند [illegible] رشته کشیده — در مجلس [illegible] ادریس
[illegible] — [illegible] ابلیس
دیده [illegible] زوج — [illegible] تعریس
از [illegible] چو غماد دل — [illegible] طاوس
فارغ [illegible] مردم — [illegible] بلقیس
[illegible] — [illegible]
آنند [illegible] — این قطعه که [illegible] ترصیع و تجنیس

بانقد

بانقد دعا کرد روان خامه تاریخ — شد [illegible] سلیمان [illegible] بلقیس

١١٨٧

[illegible] — [illegible] دهشی
[illegible] — [illegible] دهشی
[illegible] — [illegible] دهشی
[illegible] — [illegible] دهشی
[illegible] — [illegible] دهشی
[illegible] — [illegible] دهشی
[illegible] — [illegible] دهشی

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] خاموشی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اصف

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

غزالان غزل پرداز [illegible] — چنان [illegible]
[illegible] شعر [illegible] — برسم امتحان تکلیف میکردند یارانش

عرفانی

زکه فان زغارت چو در اصفهان — بر افروخت آتش بر انگیخت دود
پس از غارت سیم و زر اکثران — بغو زنند و زن دست یغما کشود
که نه زاده ماند جز طفل شیر — نه زاینده غیر زاینده رود

ابو العلا

عمر بگذشت و فرزندی ندیدم مردم — چو در دمش که باشد از اغیار ناپدید
از آب دیده تخم فرزندی پرورش کردش — چندانکه همچو سرو گل از ناز بر کشید
چون طفل اشک عاقبت آشفته شود — از چشم من روانه و بر روی من دوید

بنده را مردن از طلب خوشتر — خاصه از زور بندگی طلبید
مردن افکنده پیش تیر زان به — که خضر آب زندگی طلبید

حکیم الهی

خواجگان در زمان معزولی — همه شیخ و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند — همه با شمر و یزید شوند

انوری

در میان گرده و کسی بگذشتیم — گردم استغفار نفس زکیه
گفت کمش خوب لیک بکشته اند — افضل الاعمال شکل مستدیر

[illegible]

اگر از شوق کسی و گرده [illegible] — با یک نفر هیچ [illegible] و دیگر
که بخط خوش خط اهل [illegible] — که زلف [illegible] باشی اسیر
گر بخت افتد ترا گون با کسی — هر که بینی از صغیر و از کبیر
بند شلوار [illegible] — میکنی از با [illegible] نفیر

[illegible]

راست میکرد قضیت از غضب — کف بر آورده غریوان همچو شیر
کلاه چون گذرد [illegible] — [illegible] تا شکیر
خامه هم افتد بدنبال خانک — چاکر افتد بدنبال امید
کار انگیزد [illegible] — ان زمان باشد [illegible] فقیر
شیخ ابو الحشمت [illegible] — چیز افکنده [illegible] بزیر
گر ترا هر شرارت در سر آید — یک نصیحت بشنو از این مرد پیر
تا بیاید خواهی [illegible] — با [illegible] از این وادی [illegible]
خانه را در [illegible] کرده — [illegible] در خلاء رفته گیر

خواجه را احسان [illegible] رسید — [illegible] افتد بدار
کار دیگر [illegible] — تا بدشمن آید شب دیگر [illegible]

[illegible]

[illegible] باز صید اندازد [illegible] — دولت باد [illegible] فرمان پذیر
در [illegible] مانند [illegible] — دشمنت را چهره زاغ [illegible] مانند قیر
رات اقبال [illegible] — ساعد [illegible]
عندلیبش [illegible] — طوطی [illegible] ضمیر
صید که [illegible] — هر [illegible]
[illegible] — چون [illegible] بازند [illegible]
[illegible] — [illegible] قسمتی دارد حقیر

انوری

مرد باشی و [illegible] — زده [illegible] مرد با تدبیر و هشیار

گر نباشد [illegible] — اندر و [illegible] و خنده و ق
چون [illegible] — کیر [illegible] مخلوق

خنده کار [illegible] داد [illegible] — گر نه به جد بود اکثر خاک
[illegible] بود — [illegible] خاک
[illegible] — صورت او چو مردگان در خاک
اگر ز [illegible] داد — [illegible] خاک
[illegible] — [illegible] خاک
خاک مردم [illegible] — [illegible] در خاک
کردم اندیشه تا چرا [illegible] — خواجه [illegible] برابر خاک
[illegible] — [illegible] خاک
[illegible] — [illegible] خاک
[illegible] خاک [illegible] — [illegible] بر خاک
با چنین [illegible] — [illegible] دفتر خاک

[illegible] — [illegible]
[illegible] چون فولاد — [illegible]
طلبیدم [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] بنده کرد [illegible]

١٥

[illegible] — [illegible]
آهن [illegible] — [illegible]
از تعظیم [illegible] — چار [illegible]
[illegible] — کاغذ [illegible]

انوری

[illegible] — که نه [illegible] وحل
[illegible] زهره و مریخ — تیر [illegible] مشتری و زحل
واسطه [illegible] — از [illegible] امل
نیم کار [illegible] — [illegible]
[illegible] آدم و حوا — [illegible] اول
هر یکی [illegible] — [illegible] ازل
آدم آدم [illegible] — نه [illegible] آدمی و نه [illegible]
[illegible] — [illegible] جدال و جدل
همه [illegible] غزال — همه [illegible] و غزل
گر نه [illegible] — ورنه [illegible] چه خلل
[illegible] آدم — [illegible] بدل
[illegible] — [illegible] حمل
[illegible] باید دید — در قیامت [illegible]

بنا نهادستی تشبیه خواستم کردن — سرا نمائی او را با بر و در نیسان
خود قلم بستد از انامل کیست — چه کلکش کفش زهی غیبت و زهی بستان
با بر نیسان آن تو چه نسبت او را — کزین همیشه گهر بارد و ازان باران
با ضطرار بود بذل آن و آن تو بکار — باختیار بود جود آن و آن آسان
عنان این چو بگشی چو آب چپ بجنبت — رکاب آن چو گران شد چو آب بیجا نشان
ایا محمد تو وقف گشته بر اقوال — و یا مدایح تو نقش بسته بر ازهان
تو آن کسی که بپاید به صد هزار قرون — تو آن کسی که نیاید به صد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال عقل و قدر — زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
نه آتش و نه هوا لکت است و آب و گل — نه خاک و کفایت و ابر و جان
توان غاذیه بدر طبایع چار بجنب — اگر نه جود تو بودی رزق خلق ضمان
جهان لطف نه چند بجهد چون تو جواد — سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان

امیر معزی

هر روز چون بهار است روزگار جوان — مساعد شکفته و باغ برز و خوان خان
چو هست خوان زمان قصه بهر حکمش — که عمر فزاید از نیم و ظرب فزاید ازان
اگر بباغ در و روی لاله و بنفشه بماند — بیخ لاله بستان است خط بنفشه بستان
سمن که دیده بزیر بنفشه غالیه پوش — زره که دیده بر اطراف لاله مشک فشان

ظهیر

گیتی ز فر دولت فرمانده زمان — مانند بوستان ارم و روضه جنان

برهط

ز ... در ... ز ... جهت ... — ... که ... کو ... و ... اد ... ان
خسرو فرمان ... از ملک سلطنت — ... خلد ... از ... باج ... و ...
شاه معظم خسرو جهان الحمد ... — ... بر ... سعد ... مشتری
از ... یافته ملک یوسف — بر در مصر قاهره کرفته کرسی قاهری
از ... یافته شرف ... — از ملک ... یا کرم مظهری
بدر ستاره ... مه فلک ... — از ... ملک ...
... ضیف ... — ... ر ... منظری
... عدو ... طرف ... — زحمت او ... کند ملک ترا مقدری
در صفر ... برد ... — ... از ...

در هر شو تا بار کنیزک خوب رو — سرو قدی ماه روی سیم ساق گلعذار
در بکس رغبت ندارد بر کدر روی جهان — کاندرو بیک نفع می بیند که در وصت هزار
شیوه او ... بچشم ... غلام — در حضر ... تو ان در سفر ... یار
بر زند دامن ... کار زیر — در زند در ... کارزار
هم حریف و هم قرین و هم ندیم و هم رفیق — هم غلام و هم کنیزک هم پیاده هم سوار

کمال

در مرا گفت دوستی که مرا — با فلان خواجه از پی ... کار
سخنی چند هست از پی آن — خلوتی می بباید ما چار
خلوتی آنچنان که اندر وی — هیچ مخلوق ره نیابد بار
گفتم این فرصت ار توانی یافت — وقت نان خوردنش نکه میدار

عنصری

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان — گفتا ز هیچ نشان اندرین جهان
گفتم که مشک بار شد از جعد زلف تو — گفتا ... عزیز است ... یاران
گفتم که هر زمان تو پدید آمدی — گفتا که ماه نیست پدیدار هر زمان
گفتم ... تو زیان کردم ... — گفتا ز ... سود ... زیان
گفتم ... — گفتا ... بدولت و فر خدایگان
گفتم ... دولت محمود کامکار — گفتا ... دولت محمود کامران
گفتم خدای عمر شه باد ... — گفتا خدای ... باد ... جان
گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست — گفتا ... مصاف ... جان ستان
گفتم که ... ماند بگاه رزم — گفتا ... که ... روان

گفتم خدا ... همه مراد — گفتا که ... خسرو گیتی ... آن
گفتم ... — گفتا که پیش او ... بر میان
گفتم ... ملکت ... — گفتا ... تاج و کلاه ... جهان
گفتم همیشه تا ... اندر جهان بهار — گفتا همیشه تا ... اندر جهان خزان
گفتم ... بکام ... — گفتا خدای ... نگاهبان

اندر ... ملک ...

خار ... چو خورشید ... کردان — بکوه رفت ... در چشم ... زمان
... آمدیم ... — ... درگاه ... جهان
... دولت او — ... وقت ...
ز نعلهاش ... زمین ... هلال — ز ... سنان
... اندر آوردیم — ... کوهان
کسی ندیده ... یقین — کسی ... کمان
... — ... شیرزه ... حیوان
... — ... کران
... سپید و شب سیاه ... — ... نشان
هزار بار ... — ... کران
زمان ... — ... زمان
... — ... عران

ولە

در آب او سمک نخورد و جز سنبله   در کوی او ملک نبرد جز به نردبان

ولە

خدایگان سلاطین شرق و مغرب   علاء دنیا و دین خسرو زمین و زمان
ستاره جیش زحل هیبت و سهیل لقای   شهاب رمح سها ناوک و هلال کمان
ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود   که هست نامش بر نامه ظفر عنوان
کشاده دولت و دین چشم تا رود بر تخت   نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان
تبارک الله ازان ساعت خجسته سعد   که باز گشت مظفر ز غزو هندستان
جهان بکام فلک بنده و ملک داعی   امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
بدان خدای که هر ذره در حقیقت او   مظهر روشن چو آفتاب صد برهان
درین هزار ز ده منظر هزار شمع افروخت   که تا بصبح قیامت همی بود تابان
نه شده پیر … خانه هفتم   که دولت همه که بقعه است در همه کیهان
سپرد صدر ششم را بقاضی عادل   که یکی از قلم اوست چشمه حیوان
نقابت صف پنجم به پهلوانی داد   که آب و آتش در تیغ او کند قران
خجسته تخت چهارم بخسرو آفاق   که روشنی بدو دیده زمین و زمان
طرب سرای سیم را بخوش نوازی داد   که دولت عالم پر طرب از نغمه دستان
دریغ رواق دوم کاتب بدیع آورد   که نقش نامه او هست حلیه دیوان

زبهر

زبهر

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند   چون دهان موش اندر گشته مار
هر چه بالا بلند کمند شصت تار در فکند   کشته تا هشتی بسر تیغ و شانه روشن نگار
هر چه زین شهر داغ گردد از سوی دیگر ببرد باد   شاعران با الکام و زایران یک با فسار

ولە

در رگ اندر دل و اندر تن و در چشم منی   خواب بیهوده دروغ و فخر … افتاد انقلاب
رنج دارد جان خواهان و درد دارد جان روح   عشق دارد جان صبر و آب دارد جان خواب
هست چیزیش بار بار بیافتم بایست چیز   هر یکی زان باشد سور فضل او لا در حساب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر   دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب
حزم او را با امان و عزم او را با ظفر   لفظ او را با نکات و حفظ او را با کتاب
تا چو شه … بر آید باز گردد باز روز غیب   تا چو فروردین در آید نشست نباید فراب
چار چیزش با بها را جاودانه چار چیز   اینه عاشقفت … ساعت …
عدت او را گران و لشکر او را عدد   دولت او را زوال و نعمت او را حساب

سید حسن

این منم یارب که چرخم رود فتح میکشد   چشمه روشن ز چاه تیره ام بر میکشد
این منم کاختر بعید … نهاد   باز هم اکنون به هزاران ناز در بر میکشد
در زبانی هر لفظ چون قارون فرو تر میشدم   چون مسیحم هر دم از اقبال چرخ بر تر کشد
یارب ام توفیق خدمت ده که بکنم بنده وار   پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد

انکه

زبهر گلشن اول گزید صباغی   که دولت لاله و گل سرخ روی در بستان
بدان رسول که بر فرق آسمان کشی   ملک تقاضه تا جی نهد ز فرقان
براحت دم جانبخش عیسی مریم   به سبطت کف پر نور موسی عمران
بحسن نغمه داود و رفعت ادریس   بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بخوش نشینی عمر و بخوش نشینی بخت   بنقش بند عقل و بدلکش جان
بدولت تو که بادا فزون ز امید   بنعمت تو که بادا است جاویدان
بخاک پای تو کان دیده را سزد سرمه   بباد گذرت کان فتنه را بود طوفان
بهیبت تو که کی از و شده بسیار   برحمت تو که دشوار ازو شده آسان
بعهد تو که درازست پیش او مدت   بعفو تو که فراخست پیش او میدان
بحق نعمت یک روزه تو که هست   فزون ز ریگ بیابان و قطره باران
بعمر خویش نه فراموش کرده ام نکنم   نه هیچ در دلم آید که هرگز بتوان
قوی دلست … که برروغ گرشد   … بر این بنده ضعیف گران
خدایگانا گندم نخورد چون آدم   برون فتاد ز ناگه ز روضه رضوان
خدای عز و جل داند از سلیمان قدر   که همچو عنقا زین شهر گشته ام پنهان
اگر ندارم دل در هوا چنان بادا   که همچو … گردد آتش نهان
و گر نتابم رو از وفا چنین بادا   که … گردد آهنی زندان
مرا عزیز تو کرد است و خوار نفس   [illegible]

انکه از طبعش همی پیوسته مایه میبرد   وانکه از جودش بدامن ابر گوهر میکشد
آنچه خداوندی قلم … کرد وی …   و زجوانمردی قلم در صفت کشور میکشد
در تماشای ملک در عقد انجم میبرد   باز چترش سایه ملک … بر شهپر میکشد
تا بلک گوشش حلقه اندر گوش … میکند   گرد چشمش سرمه اندر چشم اختر میکشد

ولە

هفته دیگر بس ابر مروارید بار   آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
گاه باد از عارض گلها براندازد نقاب   گاه ابر از طره شمشاد بنشاند غبار
سبزه زنگار گون گردد عیان از بوستان   لاله شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار
خطه باغ از ریاحین سبز تر چون خط دوست   گوشه شاخ از شکوفه پر درر چون گوش یار
باد بیزد عنبر و ابر بریزد گلاب   چرخ می آرد نوید و شاخ می بارد نثار
همچو قارون بار … در گل ارماند سبزه   زانکه گوی کشته از گل دست موسی …
گلبنان در صحن چون دلبران خندند خوش   بلبلان در نیم شب چون بیدلان نالند زار
غنچه ها از خون شده در پوست مانده همی   باد در از خون در جا … ماند قرار
این ازان دلتنگ … زین زمانه بهار انگ   رنگ بو از یکدیگر دارند هر دو مستعار
ماه و اختر تا … رایت او باره ور   … زبهر طلعت او مایه دار
این یکی از چرخ پنهان …   وان دگر در … آشکار

زاغ گنگ و نغمه زن از هر طرف بس عندلیب / مور لنگ و قطره زن از هر گوشه چندین شهسوار
خار چون ازرق و عنبر برودی روان / گلشنی چون انوری و فرخی در دوس غزار
آشیان کردیم با اقبال تو بر هر شاخ گل / دام گستردیم به نیروی تو بر مرغ زار
تا از آن رنگین نهادان دسته بستیم از گل / تا از آن مشکین غزالان گله کردیم شکار
میشدیم منزل بمنزل با رکوبان ره نورد / میشدیم محفل بمحفل دست کوته دلفگار
از رفیقان منزلی دیدیم کرده نور گرده / از حریفان محفلی دیدیم نگار اندر نگار
منزلی آنجا نشانه لا مو... هر زبان / محفلی مختار رایی با معزز نیک یار
کعبه کوی تو کردیم قصد گشتیم ما سپیر / طاق ابروی تو کردیم یاد گشتیم جرعه خوار
تکیه گاه آن نکردیم بود چون مقصد عظیم / سوی ... بزمان ندیدیم دل چون ... نگوار
بادبان شد خاره را تا جای گوهر در نجف / بادبان شد خاره را تا منزل گل در کنار
... را بر افسر گوهر دو در رشک گل / ... بالای خاره و در بار شکار

فرق

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار / پرنیان هفت رنگ اندر سر اندر کوهسار
خاک را چون نافه آهو مشک زاید بیقیاس / بید را چون پر طاوس یک رو دید پیش یار
وش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد / حبذا باد شمال و خوشا بوی بهار
باد گویا مشک سوده دارد اندر آستین / باغ گویا لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لؤلؤ چنیفا دارد اندر مرسله / ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

تا بر

تیشه‌ها بر دل فرود تا گوهر آرد از سنگ / قطره‌ها ریزد ز رخ تا در آرد آبدار
گاه بخشش کان طبیعت مفلس و گنج از نفاق / گاه ریزش ابر دست سائلان را بر کنار
بی تب پژمرده ... لعل تابناک / با طبیب ریزد ... در درشتی هوار
قهرمان حشمت پاسبان عدل تو / خستگان ... عاجز ازاو شد چو یار
صعوه باشد ... کند پرواز از سیکیان / کور بافیضم بعد انجاز در رنگ مرغزار
زیر دستان را چون غنچه لطف تو زر / چهره دستان ... چنین شکفته قدر تو خوار
کبک گردد باز افکن صعوه گردد مار گیر / کند گردد شیر افگن بره گردد گرگ خوار
در شمار بندگان نشد که خود را بشمرد / نشمرد ایزد کنه او بر دو فرد شمار
روز هیجا از خروش ... چو یان ... / وحشت ... تو قیامت آشکار
تیغ گردد از دو سو خندان چو برق اندر غمام / کوس گردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار
در به هر سرافراز و برکف ... ساز / جوشن ... کذار
کشتی تیغ اکنون ... / لاله گون صحرا ز خون نیلگون دشت از غبار
کوشش ... چنانکه ... / زال گردان داستان رستم و اسفندیار
زاغ اندر پیش تیغ پردلان ... / راغ اندر پیش رمح ...
باره ... چون ... / تیغ ...

گردن

گردن شیران ... تیغ بران ... / گرده گردان عقاب تیر پران ...
بر هوا افتد چو نقش از صورت شیر علم / بر فلک تابد چو عکس از شکل گرز گاوسار
گاو گردون پر ... شیر ... / شیر گردون جوید از گاوش همی راه فرار
آنکه از گیسو برون تا ... / زیر ران ... و بر دست رخشان ذوالفقار
قاید نصرت ... سایق ... / لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار
سنگ کوه اندام ... / تیغ تارک سوز ... پایدار
هر کجا بر تن ... / هر کجا بر سر رسد ...
پرتو خورشید قهرت بر سپهر گر رسد / سایه بر روی ...
تشنه لب ... / گر ...
از ... / از ...
سالها شد ... / هم زبان هم خامه گردد مدح خوان ...
طبع ... / دست ...
تا از آن گوهر کند رنگین ورق ... / تا از آن لولو کند ...
میشدم ... / میشدم ...
گلشنی دیدم ... / وادی دیدم ...
خور شیرا دیدم ... / خور شیرا دیدم ...

تا برآمد جامه سرخ بر شاخ گل / غنچه را در دست مردم سر فرو کرد از خمار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون مثال / آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند / باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود / کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست / هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزه‌ها با بانگ چنگ و مطربان چرب دست / خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
... سرای خسرو فیروز بخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبا زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
دیدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان تاب خورده / همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بو المظفر شاه با پیوستگان / شهریار شهرگیر و پادشاه شهریار

چتر او خورشید سایه و دست او خیبر کش　　نطق او دُر بار و کلک او قران نگار
داد دل او را [illegible] و قنبر او را غلام　　چرخ انجم احتشام و مهر گردون اقتدار
خشم او صرصر [illegible] قهر او آذر نظیر　　عفو او ابر کرم [illegible] لطف او [illegible] گذار
شد چو دید [illegible] در دستگاه [illegible]　　داد [illegible] زود [illegible] پیدا [illegible]
خشک اگر ماند نخیل [illegible]　　ابر کو باشد نخیل آید [illegible]
نوح چون کشتی [illegible] خضر [illegible]　　شد چو [illegible] با خلیل [illegible]
گشت از آتش [illegible] آب روان [illegible]　　ز آتشش [illegible] گل [illegible]
از شکوه او [illegible] اگر [illegible]　　در [illegible] اگر [illegible]
روی [illegible] چنین [illegible]　　تن [illegible] دار [illegible]
گر کند [illegible] منع از قوام　　ور کند [illegible] منع از قرار
گشت چرخ روان همچون زمین [illegible]　　لنگر [illegible] گران چون [illegible] مدار
قهرمان چرخ او را [illegible] پاسی حریم　　شعله خورشید او را [illegible] شمع مزار
خنجر خونریز خور [illegible] صبح بندد بر میان　　اشک خونین شفق [illegible] ریزد بر کنار
خواست تا در خیل او گردد [illegible]　　خواست [illegible] او گردد [illegible]

راه شد [illegible] سلیمان [illegible]　　نرم شد [illegible] اندر فشار
برق تیغ [illegible] بهنگام نبرد　　با [illegible] کوه [illegible] بگاه کارزار
[illegible] از ماه [illegible] بسینه خورشید [illegible]　　بگذرد [illegible] از [illegible]
حکم حکم [illegible] نفس مصطفی　　دست دست [illegible] کردگار
مصطفی [illegible] برصد شرع　　دست حق [illegible] اگر چشم خود در کارزار
دیگری را بر تو بگزیند کسی کو برگزید　　[illegible]
که کسی ابلیس [illegible] بر آدم شرف　　که کسی [illegible] بر سلیمان اختیار
گرچه در طاعات [illegible]　　گرچه [illegible] روزی [illegible]
مسند یوسف کی گردد [illegible]　　منزل عیسی کجا باشد [illegible]
پیش یعقوب [illegible]　　تو [illegible]
گر نبود [illegible] شمشیر تیزت تا ابد　　ماندی [illegible] زنگ کفر آیینه اسلام تار
کعبه [illegible] شرف [illegible]　　[illegible] اعتبار
تیغ و دست [illegible] بگاه رزم و بزم　　[illegible]
گاه [illegible]　　[illegible] شرمسار
کان نه چون [illegible]　　[illegible]

نیست [illegible] شاخ [illegible] چون دست [illegible]　　[illegible]
پیکر کوه گران [illegible]　　رفته [illegible] از جنبش باد بهار
آن یکی چون جسم فرعون آمده اندر غرق　　وین یکی چون [illegible]
گر نه با انفاس عیسی [illegible] شمال　　در دم روح القدس [illegible] باد بهار
پیکر خاک ار چه [illegible] روح نامیه　　مریم شاخ ار چه شد [illegible] عیسی گل باردار
چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان کرده گل　　بر فراز شاخ در الحان داودی هزار
یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا　　طفل [illegible] گویا [illegible]
ابر [illegible] باغ و لاله [illegible]　　عاشق [illegible]
لاله [illegible] داغ [illegible]　　از دل مجنون [illegible] لیلی یادگار
روی [illegible]　　قامت سرو [illegible]
از [illegible]　　نغمه زن [illegible]
بر کنار [illegible]　　[illegible] گل خفته [illegible]
[illegible]　　دشت [illegible]
ناگهان [illegible]　　کرده اندر [illegible] طاووس بهار
محفلم

محفلم [illegible]　　کلبه [illegible] خلد [illegible]
با رخ رنگین [illegible]　　از تماشای گلستان [illegible] لاله [illegible]
گشته [illegible]　　مانده [illegible]
از دهان [illegible] عیسی [illegible]　　[illegible]
گیسوی عنبر [illegible]　　طره زلف [illegible]
همچو صیادان [illegible]　　همچو [illegible]
برده [illegible]　　رونق [illegible] قیمت [illegible]
داده [illegible] چشم را خنجر ز مژگان [illegible]　　کرده [illegible]
گشته [illegible]　　مانده [illegible]
[illegible]　　[illegible] ذوالفقار
مظهر الطاف یزدان [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

درین قصه‌ها آن معانی بسی   زمن دیده منزل سخن هر کسی
خلیلانه خوانان زنان دم سترگ   گران زانکه بودند خرد و بزرگ
بدو یکیک ساختی پیشه‌ام   ندیم که باشد چه اندیشه‌ام
نشاندم جواهر برای جهان   به لایق که شوند شهان
زسر حد چین تا بقصی روم   رسید آن جواهر به هر مرز و بوم
نکو همچنین در فن مثنوی   سخن را دهم زینت خسروی
بهر شیوه کز نظم کردم علم   ستاندم ز دست عطارد قلم
بلند آستانه اگر چو میغ   بران گوهر ریزدم بی دریغ
دهم در قصاید بدان نیز داد   که خاقانی آنجا کند جان فدا
مدد کرده روح القدس آن دمم   که در قالب انوری جان دهم
بجلوه در آید گر آن دلفریب   که از دل برد هوش و از جان شکیب
طریق غزل را ببینید چیست   که دانست خسرو حسن نیز کیست
بود بحر و کان سخن ملک من   که در و لعل ریزد سر کلک من
ز اولاد آدم و صاحب قران   گرفتند کشور گران تا گران
ترخان و اسکندر فیلقوس   یکی ماه توران یکی شاه روس

[illegible]

۴۳

[illegible]

۴۳

نظامی که کان سخن را برفت   بوصف سکندر بسی لعل سفت
بلا بحر شعر طراز در   که ریزم گهرها بوصف تمر
نماید ز رزمی آسمان کمی   متاعی گرانمایه‌تر از سخن
سخنور بنظامی اگر در جهان   کهی گفت اوصاف شاهنشهان
زگفتار فردوسی هوشمند   بسی نام کاوس کی شد بلند
سخن گر نپرداختی انوری   که میگفت از سنجر و سنجری
قزل ارسلان را که میکرد یاد   ظهیرش ندادی گر از مدح داد
برانم پس از خواهش کردگار   که من هم کنم نام نیکت نگار
چو خضرش دهم بهر پایندگی   ز آب حیات سخن زندگی
ز نیکوتی نیست کم گفتنم   نباشد مجال گهر سفتنم
ز فکر معاشم سر هیچ کار   سر هیچه دارد مرا روزگار
کرا اندکی زمانم فراغی بود   بکام دل خود دماغی بود
دهم یکسان داد اندر سخن   که حیران بماند سپهر کهن
اگر نه بمانند فردوسیم   [illegible] منصب بسند و کرسیم
توانا ز محمود غزنی بسی   [illegible] کز لطف صورت کسی

۴۳

در مدح شاه

شها شهریارا سرا سرورا   خداوندگارا جهان پرورا
دمی عرض حال مرا گوش کن   کرم بخشش بیاد فراموش کن
نخستین ز فردوسی طوس ساز   سخن را بشه نامه داری طراز
محیط معانی صدف وار بود   صدفها پر از در شهوار بود
پس پیغمبران فکری همه   سپرده بآن دهر بکری همه
گهرهای اندیشه ناسفته بود   سخنهای ارزنده ناگفته بود
بدو هیچ یار سخن بود گوش   همه اهل انصاف بخرد و هوش
شه غزنوی نیز بنواختش   بانعام و احسان سرافراختش
زبان دانشش بر ترت ند   چه برتر که بر کرسی زرفشاند
من امروز کلک جادوی   سخن را دهم زیب تر نامه ری
بود کان معنی زر گوهر تهی   وزان دست اندیشه‌ام کوتهی
بشهر رسیده هر چه آن فکر   نمانده یکی در پس پرده بکر
درینی بزم [illegible]   [illegible]

تو شه زاده او نه شه زاده بود   تو صاحب داد و دردی باده بود
دلاسا نه چو در نوشتم دهد   نه هوشم برد بلکه هوشم دهد
دو گنج نها دارم از نامه پر   بر اطراف بستان شیراز تر

نگارنده نقاش بهزاد دست   چو بر صفحه را چنین نقش بست
که بود از نژاد سلاطین ترک   ثریا جنابی و دریای ترک
قراخان تباری طراخان نام   جهانش بکام و سپهرش غلام
ز نسل قراچار نویان دان   گل طرف باغ قراخان نویان
قراچار و چنگیز ابن عم اند   بکشورکشی هر دو قرین هم اند
شه و شه نشان پشت بر پشت او   نگین سعادت در انگشت او
نشد جانب سلطنت روگرای   بدامان همت درآورد پای
نشستی با اهل عبادت همه   سر انجام کارش سعادت همه
فرومانده‌اش سر به چرخ کبود   تمامی سر مجد اش آمد فرود
بتاج کیان از نیا ورد سر   به فر درد سر بخت در تاج زر
تمنای نورت عمر از بهشت   باندیشه سیبیل بهشت
بشهد نیاکو دلان پاک   دو حورا به اند از شیاطین خاک
بناکرد

بنا کرد مهمان سرای عظیم   لبش ترجمان نواز مقیم
سوای خوان او صد حشر آدمی   مگس دور ز فتنه
گدا نیکه کردید مهمان او   توانگر شد از نقد خوان او
ز ابنای شاهان توران زمین   یکی لعبه که پیکر نازنین
سراپرده لطف را بانوی   نبودش در آن عصر همزانوی
بعصمت یگانه تگینه بنام   ندیده فلک سایه‌اش در خرام
بآن زهره آن ماه چون شد قرین   قران کرد در منزلی بهترین
قدر جنبش زد آن نقش زیبا بباب   از آن اختر سعد زد آفتاب
زمهر آنچنان آفتاب بلند   دو مهر سپهر آمدش در کمند
هلالی شد از زوج عرش پدید   دو نورش به اطراف عالم رسید
درآمد از آن لجه بحر بخت   وزو شد زیور تاج و تزئین تخت
تمر کرد نامش سپهر کهن   دو گردد برزینه تن هم سخن
زجان مادر مهر شد پرده‌اش   ز شیر خرد کرد پرورده‌اش
چو بنهاد از عهد پا بر زمین   سر قدر سعدش به چرخ برین
چو سوی بلوغ خود گام زد   عروس جهان آشتی نامزد
چو بگذشت سالش ز سر قد بیست   بکوشش خرد گفت احوال چیست

ز سودای شاهیش پر شد دماغ   برفت از دماغش خیال فراغ
در آن وقت زرند خطا رخان   نمود آنکه بخشد جهان را امان
چو کرد آن طوایف نشسته فراغ   بکیوان رسانیده ایوان کاخ
در آن تا زمانی که آمد خبر   ز تقتمش خان به صد کر و فر
بسوی سمرقند آورد روی   سپاهی با و پردل و کینه جوی
خبر چون باطراف جیحون رسید   دو سیل عدو سوی جیحون رسید
تزلزل بآن بوم و بر برد راه   ملک دیگر جست هرکس پناه
چو صاحبقران دید کان تهدیل   نه سر خیل سالم گذارد نه خیل
به پیران دلاور سرهوش   در مشورت کرد شاهی گوش
دو تا هم اگر روی از این رستخیز   شود خوف تا جاودان ستیز
کر آن فتنه آرد بانبوه نفیر   شود ملک تاراج و مردم اسیر
[illegible]
چه فرخ کسی کو به هنگام دی   هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بنارپستان بدست آورد   دو بر ناربستان شکست آورد
از آن نار بوی تا وقت بهار   کهی نار خواهد کهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ   دو آرد شکوفه برون سر ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت   شود خوب صحرا و پیوند زشت
بگرد

بگرد و سر زلف آن دلستان   زمانه خواهد سوی بوستان
گل آنکه کند چشمه قند را   شب و در گذر زد دمی چند را
گذارش کرد دفتر خسروان   چنین کرد عهد گذارش روان
و چون در سپاهان لکر شاه   رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز   ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد   برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند   برآراست پیرایه ارجمند
لباسی گرانمایه خسروی   دو دل را نوا داد جان را نوی
قصبهای زربفته و ماهی نرم   دو پوشنده کان را کند پشت گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته   برآمد بآن بس بسی خواسته
فرستاد یکسر بمشکوی شاه   بسر فرق بدل لاله رنگ سیاه
شبستان دارا ز ماتم بشست   بجای بنفشه گل سرخ رست
شکیبا نه اورد روزی چهار   دو تا بشکفد غنچه نو بهار
چو دانست کو سوی چیزی نماند   رعونت بقدر هستی برفشاند
بدستور دیرین زبان کشف خیز   زبان و قدم مرد و تیغ تیز
بمشکوی دارا شوارا بگوی   دو از عابدان گشتم آرام جوی

تا روی مه روی دارد نژاد | به چشم و دیدنش فرخنده باد
حصاری کشیم در بستان او | برآرم سری زبر دستان او
یکی عهد رزینی برآمیخته زر | همه پیکر از لعل و پیروزه پر
بر او نشینند بران ناز پای | فرازان شعر آسمان برزمای
دگر بار بامان بارین زر | زبهر پرستنده کانش هنر
چو دستور دانا چنان دید رای | که لطف الله فرمان بجای
به خانه خاص دارا گرفت | همه خانه را در مدارا گرفت
زمانه مشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کاید اندر بهشت
نخستین عهدش در آمد فرود | ز شه داد پوشنده کان زره
و مشکوی شه را ز شه نور باد | [illegible] از میان شما در باد
شه از عهد آن نشانها و رفت | گناهی ندارد دراینجا درفت
امیدم چنین شد سرانجام کار | و نومید از او کرده امیدوار
با قبال این خانه باز آورد | خداوندی خود بجای آورد
به فرمان دارا و فرهنگ خویش | نه شغلی بو [illegible]
بهره ور بایوس عهد آورید | بر [illegible] عهد او در ید
چنین گفت بارا زین ترجمان | و در سایه شاه دایم بجان
نگین کو شه عهد او تاج ماست | زبان بوسی آن عهد معراج ماست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روز و رفت و امد از نزدیک مخدوم الانام
بر سر من مشفق با عیدی عید صیام

وه چه مخدوم انکه هست از رفعت قدر کرام
سرور اهل کرم سردار و سرخیل کرام

وه چه سرخیل انکه خیل خسروان عصر را
می تواند داد در یک بزم با هم انتظام

اختر پیشانی تابان گوهر درج شعاع
داور دوران که کلک والا مقام

مالک الملک سخن خلاق اعمال حسن
سامی الرتبت سمی جد خود خیر الانام

کار فرمایندهٔ طبعش زبان علم و علم
بنده فرمایندهٔ برش جبین خاص و عام

چرخ اعظم را مقابل قابلی در همیم کاه
شاه عالم را مصاحب صاحب القاب و نام

روزگارش زان محمد خواند کاندر نه حرم
می ستایندش ملقبان سپهر از احترام

میزند با نبد لطف مریم از اعجاز دم
هر چه طبع نبد عشق می افزایند در کلام

نثر او زد در میان نظم گوهر تیغ زر
ورنه چون بیت المصارع منقطع شد التیام

معنی گر دل آید چون صید وحشی در گریز
خاطر او را بود چون مرغ دست آموز رام

بحر را دل در تقاضای جودش میلرزد که هست
کمترین قایم مقام دست فیاضش غلام

قرص خورشید از عطای افکند پیش گدا
همت حاتم چون نیفتد در زمان او بدام

ملتفت چون گردد جیب و دامنم پر دره
یا قسم کاندر کرم حاتم کدامست و کدام

سمع کفتی درانکه از ممدوح حقیقی جایزه
تیرت [illegible] کار او را نیست غیر از [illegible]

طمع کردن نیز کرش انکه کشودن دست جود
در حقیقت هست سودا در بخشش نام

بخشش آن باشد که کس نابوده شخص از کواب
بخشد از فواید برش بخشش بیدار شام

طمع کفتی هم چنان اوست که با قول طمع
در سخن مرد سخن گستر نماید اهتمام

زین دو حالت انچه از من می بود خوابی بخلق
وین مجالت ماند بر من الی یوم القیام

وانچه زان دریادل نهد یابد که هر ریزه
در وجه آید باستمرار و ادرار مدام

ای [illegible] تو [illegible]
ور نه [illegible] انتظام

در ازل [illegible] غبار [illegible] کشید
سرمه امید داری در دو چشم اعتصام

در عبارت آفرین کرده تکلفا چرا
خلقت خلاق اقبال تراشیات نام

زین شرف کاندر [illegible] شرفت در خشست
تا ز او نو میرود در سلک [illegible] خوش خرام

کز [illegible] خصم [illegible] آید زبیر
سوی [illegible] اکنون بچشم انتقام

در غایت [illegible] بجز [illegible]
گرنه با طبع مخ اقبال تو [illegible] انتظام

سر دوا [illegible] لطف تو
محتشم با خورد اگر بوسی عطای [illegible] شام

طرق در کردن غلامی هم [illegible]
در الف [illegible] بادشاه [illegible]

ابتدا به درد عا کز [illegible] سوت شعر
[illegible] [illegible] صبح و شام

تا سپهر پیر را در سایه باشد آفتاب
[illegible] وقع و دران سال و ماه و صبح و شام

ظل شاه نوجوان بر فرق فرقدسای تو
باد چون ظل خدا بر فرق خلایق مستدام

~~[illegible]~~

وله

دهنده که بکل نکهت و بکل جان داد
زروی مصلحت [illegible] مصلحت دان داد

بفرش رتبه عالی بفرش پایه پست
زپرتو حرکات سپهر گردان داد

بهر طلب هر را [illegible] که بود [illegible]
برای نزهت دیرین سرای جوان داد

بابر قطره چکاندن بباد قطره زدن
یکی رساند بحلق یکی بطوفان داد

وگر [illegible] دو [illegible] سر [illegible]
یکی ز وصل [illegible] یکی ز هجران داد

و سالک [illegible] بسلوک را در عشق
رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد

هزار وادیه [illegible] از حسرت [illegible]
که هفت جان ز غم [illegible] در جان داد

هزار خسته جگر را ز صبر فرمانی
عدیل وار حیات و حیات یکسان داد

گدای کوچه و سلطان [illegible]
که مسکنت بگدا سلطنت بسلطان داد

درین مقاسه [illegible] مصلحت
بکمترین طبقات صنوف حیوان داد

زبان بسته که بد حکمتی [illegible] دران
دریغ وارث زمین و فلک باشان داد

عزیز کرده زبان کرو [illegible]
که چاشنی نباتات شکرستان داد

بسکرین دهان داد از سخن [illegible]
که خلعت قد رعنای سروستان داد

بقد سرو قدان [illegible] تعلیم
که سهم چرخ متقرنس ز تیر پران داد

بابروان مقوس ز [illegible] قدرت
باین بلای سیه خنجری چو مژگان داد

ز باغ حسن سیه نرگس چو چشم [illegible]
که هر که خواست با [illegible] دل دهد جان داد

بچشمهای سیه شیوه ناز آموخت
بغمزه هر [illegible] که شرح نتوان داد

بناز داد نکوی که وصف نتوان کرد
سریر و مسند و خرگاه و چتر و چوگان داد

بهر که لایق اسباب کامکاری بود
کلیم مختصر فقر و کنج ویران داد

بهر که در طلب کنج لایزال بود
بسیط عرصه اندر بساط امکان داد

بهر یکی [illegible] طبع بقدر ته و دیگر

چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی
زیاده دید از آن پس به خیر میران داد

غیاث حق و دین کافتاب دولت شاد
ز خاک یزد ضیا تا به عرش یزدان داد

حسن والدوله ثانی محمد علی بیگ
که داد رونق دین و رواج ایمان داد

خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش
به سایه جای هزاران خدیو و خاقان داد

بدانکه تیر شکوهش که از آفتاب گذشت
بعهد تقویتش قدرت سلیمان داد

قیام رکن جلالش که تا قیام ابدیت
بسی چو بقوام جهات و ارکان داد

نه ابر رحمت بدست و نه بحر داد به بر
به سایلان کفش اشک روی پنهان داد

دمش ز جوهر حیات تا که زیست کریم
که هر چه مرگ ز مردم گرفت تا وان داد

قضا ز دانش غیرت بهر دو ماه آن کدام
که پاسبانی ایوان او بکیوان داد

سپهر بر در او در مراتب خدمت
چو گشت ... فارسی ... شهریار
...
تخت پایه بسیط آن چار رکن ایوان داد

پلاس پوشش دولتش خلعت سرمدی ...
قضا ز وقف ... کنز خفتان داد

بتو شمال در از صحن ... چرخ
بشاه خسرو فاقان و خان سلطان داد

بگو در وقت هزار از دهان جشن ...
فلک فرا فروشیدن او به تک دان داد

بشرق و غرب جهان زمین گشاده چو
که میزبان سخاوتش صلای مهمان داد

بجای سبزه ز بر جید دهد ز خاک اگر
دهد ز سبزه و گل او ز سبزه و قان داد

کرم بر دست ستم که آنچه وقت سال
توان فراخی کف او به بر نیسان داد

برای نکته ز طبع لطیفه داد حضور
گذشت در دل ساحل هزار چندان داد

اگر ز مه نکند کوتهی قضا خواهد
توان فشان شد قدم دل طرب مادح داد

بیا که گشت ز ماه گذشت فرمان داد

نثار او که ز احسان بسیع و مفلس
هر آنچه داد بری از قصور و نقصان داد

بجیب مجتشمان لعل و در بدامان ریخت
بچنگ بیدرمان سیم شد بجیبان داد

چو پا نهد و ز رشت قدم ملک و جه
بجید دست برآورد و داد احسان داد

فتاده دراز نه درکو حاتم از غیرت
چو شخص حق او ز بخشش جهد جولان داد

لب صدف به ترجیح دست او بر ابر
شکوه و حشمت و کوهی ز قعر عمان داد

ملک مصر نگردد ده باشد از یوسف
از و بخطه یزد این شرف که یزدان داد

ایا خدیو جنابی که آسمان ترا
فلک گرانفه قدر از جبال و شاهان داد

توی ز معدلت آن کسری که در عدلت
رواج عدل ز ایران اثر بتوران داد

تو در ممالک قدسی آن شهی که مالک ملک
در تو از علیک هزار دربان داد

نخست رابطه انگیزی از ولای تو کرد
مهیمنی که مدار و رابطه ایمان داد

شکوه تیغ ترا عالم ثقیل و خفیف
ز سطوت فلک کفه ... میزان داد

خدا شناسی که ما در او در وقت جبر سلو
بممکنات قرار از گمان و ایقان داد

ترا به جود تو ... ممکنات فایق دید
ترا بعهد تو ... بر کاینات رجحان داد

اگر ازین فلک تیز رو سکون طلبی
چو خاک بایدش از طوع تن بفرمان داد

دگر برین کره آرمیده بانگ ...
باد قرار سکون تا بحشر نتوان داد

کسی نظیر تو باشد که وضع پست و بلند
بجنس باید اگر در زمانه سامان داد

تواند ار شود بر و زیر گردون گیتی
بزیر مقعد ... جا ز رای تو ایوان داد

کسی عدیل تو باشد که گر بنوع دگر
بجا بدیش نسق کرم و سرد هر دان داد

بطبع ما ز تواند فراخی آب نخست
بآب تیز تواند فراخ نیران داد

ز فیض قرب جنابت که کیمیا اثر است
فلک بجای بها نقد فراخی چندان داد

که خاک ره که ز کمتر پی منازل یزد
بدیده ها اثر سرمه صفاهان داد

بخاک پای سگان در تو یکذره
بجای صلح جهان هر که داد ارزان داد

حمیت از تو اگر پای مدار برانگیزد
حمایت از تو ز احتمال امکان داد

بخصم تشنه جگر هم بجای دست تهی
که آبش از قطره ها ز دریا دندان داد

فلک حشم ملکا محتشم کها در فرد
ز لطف ز بخشش اقتدار سحبان داد

نمود ساز ز اقسام نظم قانون ها
که مانش حسن و کو شمال حسان داد

اگر آنکه از ... داده کرده اکثر
مقدمات ثنایش نتیجه خسران داد

دل ثنا خوان محک آنکه از مراتب ...
ز مخزن گهرش روایتی نه توان داد

بحال من اگر برو سخای تو رنگ
دلم بمنت هر ساله زنگ ایشان داد

چه عیب بود که اثر تو محض کیرامه
ز التفات تو هم ما ز ... گرفت هجران داد

همیشه تا بکف روزگار در دو کمر
توان ز تربیت بجود کان فراوان داد

ز اقتدار تواند گفت سخن جهان
عطیه بخشش ز بحر زیاده از کان داد

وله

نفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند صدا
بر یدند زاغ شب از در سپیده ...

طلایه دار سپاه حبشی که بود قمر
ربود رنگ ز روشنی خورد مشاه ...

سوار لشکر ... و راست چنان
که فیل رنگ شد از بار دو جا دفنا

گریخت کاروان شب از شهر بتیره مشرق
دزدان گریز باعث ز فشان غره

غراب شب که سحر شد کلاغ ابلق بال
عقاب خور ز سر دوش پرست کند بیضه استیلا

هزار چشم ز انجم گشوده بلبل سوز
که برده زود سحر فال شب زردی هوا

چو صبح بر رخ شب کشیده شد زره
بکدم آن سیه آینه گشت غرق جلا

ریاضی چرخ ز انجم شکوفه نارنج
چو رخت در حرم بقش شد برش ریاضی آرا

ترنج داغ سرمات و انگبین که نیز
ترنج مهر ز طبع جهان بجز سودا

بروی تخته افلاک چون زهره مهر
بیاض صبح آن طول و عرض ...

نشان میر فتن شد چنان ز شش که صبح
نماند مهره ... که سه که بر جا

سمور یوسف که گشته پیرهن بچو خود
ز مهر دیده یعقوب سپهر شد بینا

ز صبح سینه صفا نمود نقاب شب
که روز روشن خورشید بود از و پیدا

کلیم تیره فرعون شب ردا بیگانه
یه کلیم گزیده فت برد بجرشیب

گشود شب رهش که وقت انجم سی صبح
فزان نخند نکته اش بنام خدا

اگر نه سکه بنام خدا بر وی نقدی
چنین روان نشدی در بسیط ارض و سما

چه سکه است بری ز ... که نیستش کاس
بکار رفته تغیر تا بروز جزا

چه داد است جهان را که سکه خانه است
رواق چرخ پر انجم ز آن سکه روا

چه کرد که رستایت این فروش از نطق
برادر بر آنیان کی روان سنده شنا

او فدا آخت و لا تنزع از وجه اله   میتوان دید چو خطای خفی از عینک
پیش لطف اد اگب امروز بستان ورق   بامکال ازل عیسی مریم کودک
بهر جمعیت خدام مزارش هر صبح   فکند سیم کواکب فلک اندر فلک
ای جنابی که درین دایره کم پرگار   درک ذات تو نگنجد آمده فوق المدرک
سده مان سبق علم آدم بعد   حق سخن گوی تو اسمه وادم ملک
پایه عون تو گردیده درین تیره مغاک   این مخیم فلک پا سر وبن رد تترک
چل بامان عطا قضا تثبیت جیش ترا   چرخ ازرا کرام بدست زرداده کپک
گر نیابد ز تو دستور رسیدن زکمان   در کمان خانه کند چله نشینی ناوک
ه جا نند یکی عالم فانی و یکی   عالم قدر تو کاندر کنف اوست فلک
ونند این دایره در پهلوی آن مرد جهان   چرخ پیمار بزرکیت بغایت کوچک
گر کند نهی سکون امر تو در پست و بلند   تا دم صبح نشود راکد انس و ملک
نه ستد آب ز رفتار روند باد از جنبش   نه فتد مرغ ز پرواز نه آهو از تک
با سهیل کرمت درچمن از تیغ غرور   نشکافد سپر لاله حمرا سپرک
رنبه دولت تو مشعله انوار فلک   تا مجدیت که چیدرکه گردد مدرک
وانکه بدبختی همسر اغیار که او   تاج شاهی نشناسد ز کلاه او زبک
هیبت عدل تو و آوازه انصاف عدوت   غلغل کوس شهنشاهی و بانگ طبلک

هم

همترازوی تو در عدل بود آنکه چو تو   سر نیارد بزر و سیم فرو چون عدلک
گر شود پیر ز تمییز تو یک ذره عیان   نزند رونق کشمار ز نیشه فلک
از ذوات که بود در غیر رود هر که کند   فهم لذات جهان در کف عقبات مدرک
بک فی دایرة الدرج و ما حاویها   طرق سالکها فی کنف الله سلک
هر که ریزد می فیض تو بجام آوکار   از سر انگشت تنفر هوشی چو ارکک
بیان حرف تو در صفحه دل کرده مقام   دگران جمله گران یافته چون نقطه شک
پر کم از سجده اصنام شد خصم ترا   نصب پیکانه بجانش بر غضب فدک
ازازل تا بابد بوده چه باشد زسلوک   سالکی را که ره حب تو نبود مسلک
مجسم صبح ازل راه بمهرت چو برد   لقد استعصم و الله به و استمسک
کرده پیشش زهوا و هوس غفلت نفس   جرم بسیار ز خطا بیحد و طاعت اندک
غیر از ان عروه وثقی و حبل المتین   نیست چیزی دگرش در دو جهان مستمسک
دست چو یک زدن تقدیر بر آهنگ حیل   چون زنند بر در دروازه عمرش چو یک
دستگیری کن و مگذار در آن معرکه اش   آنقدر زار که یکبار زخود مستهلک
مدعا بود ثنا عرفی چو شد خواهد لیک   هر چه گویم سپه آن تیغ دعا سند رک
تا نهند شاه و رنداز حقیقه سپر جهان   هر سو بر مجلس و یفی زرانده و ملک
آن که فلک رتبه که شد با عشا ای تقم بلند   بر فلک باد شمار رکی از اوجش ملک

وله

با زنت زن در یراق کافی فلک   میزند نوبت منزل ازکه البرز ملک
بازنگ کش برو از رخلف قله کوه   میبدواند بکدوی از دمه چون ده برک
با ترانه پر تو مسی یکی شعله شرر   میفرستد ز روی خان تحفه سمندر ملک
برقلعه باغ اند شعات تکین   آنچنان کرده که میبا روادز شمار رنگ
بحر ز هوایی چنان بسته که هر موج روان   از زه پشت تنگی شده بر پشت سمک
گشته تاریخ اسکندر بروش در غل   دست پا میزنند از دو همه در آب ازک
آب گرما به چنان گشته فرا پیش که آن   نتوان تا بید انگیخت غبار از آهک
یخ زجاجی شده از برد که میاندا کر   فوره پا کند از ضبط برای عینک
جمره از دمه بر قله منقل زره ها   پشت گرمند بحا مانی سنجاب و فنک
کف دریا شده از شدت سرما مشتاق   بگداز که گر آید ز سراب جنگ
برف گسترده بر اطراف که بروی شد اغلبه   یا بجمجی طفل از پیا جای بلنگ
شده انوقت که از خوف ملاقات هوا   بعد افسون نشود دور ز آتش منفک
سپه برد بدبوم که تاریز ز قف   لشکر برف چو مور و ملخ آید بکنک
دمه سر کرده بیک سرد دمه بگریزانند   غنچه پوشان فزان ز بانتر نیک ملک
برد چون قصد ربا جان کنانند ازو جشی   چشم قد نرکسی و وزد دیده زیان نظیک
گر نهد موسی عمران ید بیضا در آب   چو دن کشد جانب خفقان آریخ الیک
بیقر فقد از آسیب هوا کرده باز   جوزه کاتشی داد وشی جان تدر لنک

روبهی

روبهی را که شود پشت بجمعیت مو   زره گرم بود بر سر شیران شیرک
کرده یخ استره چرخ که گردید از آن   حرف امید بهار از ورق بستان حک
کوه ابدال که از سبزه بپژمرده برف   پوستین میکشد امروز بزیر پکنک
مجمع سرفتنه و در قوقهها اندختند   هرزه خندان چو جبل خیبا و طرح خنک
نزهت انگیز هوا که محو شد باغ   کرده بیرون نیز کسگ بروش بلنگ
رحمتش نیست مگر آنکه سپهی   لنده پا چو مجنی شوکتش مهابلک
افتاب شرف وزیر کی که نیم کنف ملک   پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
حجة الله بحق فخر شیخ متعال   که در آیینه رنگ شد بخدا نی مدرک
آنکه چون گشت نمازش متقابل القضا   بهر او تافت عنان ز وحیان فلک ملک
آنکه بعد از دگران رو بحضیض چو نهاد   آسمان جمله خطر کوفت کحال قرینک
بسته بر چوب ز اعجاز ظفر دست یلان   کرده هر که برون دست و لایتش ملک
کاو از بیم شدی حلق زبان را تارک   خصم اگر دست زدی بر تارک
در پناهش متحصن زمهالک صد ملک   در سپاهش متکمن ز مهالک صد لک
حکم محکم نهجش قوس قضا را قبضه   امر جاری نتوانش تیر قدر را پیلک
گر کشد بر کره معصیت خورشید کمان   همچو چرخش کند از ضربت ناوک کاوک

سلیمانا که گر خواهد صبا راز بر دوان حق ... ملکا نشو که دمساز و جای گکر پشت پیها در
قدر امیری که گر در قطره عظم او دهد باری ... کند در رخش رحمت عفت امان از فلک تر
سی
نظیر شاه جهان بخش ... صبح نور او ... صبح ... بر شب معراج محسن
یک جهان کند اندر رحمت کار صد ما تم ... یک ... باج صد کشور
بر و باد از سنگ ... عشق ... شوق آب ... زهره قسور
صف ... خسرو فاقان ... پرستار ... قیصر
هنوز اندر ... گشته گرد آلود می آرد ... بجنبش ... روح القدس شهپر
بیک ... اگر ... صف جنید ... دران ... میدان که چون ... صفدر
نه چو ... مروت ... کند چون ... تقسیم ... مغفر
زند گر بر زمین ... رود ... بروان ... کمر
و گر جنبد ... قیامت جنبش ... تزلزل ... افلاک ... لشکر
ستم ... زند چون ... فلک ... پیکر
اگر ... خیل ... ز خلف ... اسکندر
به عظم و کبریا ... خسروان ... نه ... الله اکبر
ز هر شاهی ... القاب ... مسند ... اعظم ... احقر
تو ... بزرگ القاب ... رسد ... لشکر
اگر خواهی ... رفع ظلمت ... که در ... ذره ... خورشید ...
و گر ... خواهی ... چون ... بیاری ... پیدا ...
بزد باد ... جسم ... چیلد ... جنبش ...
بجنب ... ز سر ... ده دروازه ... محشر
وجود ناوک ... دره ... غارت ... لشکر
نقیب
ز تاب شعله رحمت ... ز آب ... نهال ... بار آور
ز نام ... خبیث ... جهان ... اختر
دران عالم که ... ز مین و آسمان ... دیگر
سراپای ... عالم ... ذات تو ... خفتگ ... شیر ... در
صبح
اگر ... خاک ... انجمن ... اندر ... چون ... در بر
و گر ... خاتم ... سر ... چهره ... اکبر
خورد گر ... زمین و آسمان ... زمین ... فلک ... محور
ز ... که خواهی ... ختنه ... انور
عدوان ... خانه اعدا ... تواند ... شهر ... خاکستر
شها ... خاک ... غلام تو ... کند ... فغان ...
اگر ... تفاوت ... حقیقت ... کند ... ساغر
دمی ... چون دریا ... عطش ... جشمش تر
با ... جشم آن ... زند ... معنی ...
که چون ... بر دل ... زاری ... سر
شود در خاک توران ... به ... لشکر
و گر شیرین ... گکتم ... ندارد ... با ور
... غزل ... که ... کیرو
... گرد ... کلید ... انداب ... ورون لرزند
نرام ... زلف ... دلم افتند ... زلف او ... سیمای ... لرزند

بکان ... منظور ... علایم ... ستیلی بر
سهیلی ... قدح ... فزون ... جان برد
سرشکم ... رقیمان ... قلم ... سر
ادبت ... فراق ... گکار ... بر ... تر
نه ... براهی شمع ... روزن ... منظر
جو ... انجمن ... ز تر ... جشم ... تر
گکار رفت آن ... بهمان ... شکاریان ... در
گکار ... ز شمع ... که ... دیگر
... ز کویت ... تیغ ... سر
ترا ... روی ... دران ... آرزو ... آذر
منی ... تراز ... آن ... لشکر
ازین پس ... کند ... باجیدم ...
لب ... در آسمان ... گلبند ... افسر
... تمام ... کلاه ... هما ... فر
ولد
بجراز ... نکاه ... تف ... دریا ... در
فته در ... آتش ... ز ... ره ... آب ... اشکر
کرا فته
گرا فته مرغ ... آتش سوزان ... په دفع حرارت ... شعله ... در بر
سمندر ... آتش ... کنه ... در آتش ... بستر
بجز ... آن هم ... آتش ... خانه ... نه مجمر
... آتش ... آن ... عرصه محشر
... بنا ... تعب ... ها افزون ... خاکستر
... شد ... ذره ... باشد ...
اگر ... که ... سنگ ... شیرها گر سر
... زیر ... بر دیا ... جوش و تجمر
... گردد ... که هر ... نگته
زمین ... قدم ... تردد ... بر ... معبر
... شد ... اگر ... آید ... و گر مرد
شود ... محیط مرکز ... شاهی ... که ... برند
سرافراز ... سر ... کند ... ناهید ... لشکر
جهاندار ... عالم ... قدرت داور
جلال الدین محمد اکبر آن خاقان جم فرمان ... حفیظ عالم امکان عزیز خالق اکبر
جهانا ... رشته ... فلک ... رشته ... بر ...

ز تحریک طبیعت تا درین مهد گران جنبش　　تن سیماب کافتاده است در ارز طفل کان لرزد
تن دشمن که اکنون می طپید در روی خاک از تو　　بزیر خاک نیز از صولت سیماب سان لرزد

در مدح شاه اسمعیل

مژده ای اهل زمین کاقبال بر هفت آسمان　　کوس دولت زد بنام خسرو صاحبقران
زد سپهر سروری رایات اعلای سلطنت　　سکهٔ شاهی بنام پادشاه نوجوان
خواند بر بالای منبر خطیب روزگار　　خطبهٔ فرمان باسم والی گیتی ستان
بر سر ایوان عرش آهنگ نقاره میزنند　　کامد و کرسی نشین شد داور دوران
خسرو ملک علم صاحب لوای کامکار　　قیصر انجم حشم کشورکش کامران
آفتابی کز طلوعش بود چندین انتظار　　آمدند از فرح در رقص ندا تسجان
کامکاری کز ظهورش شد بکام روزگار　　صورت عیشی که بود از دیدهٔ عالم نهان
آسمان شأن و شوکت آفتاب شرق و غرب　　پاسبان ملک و ملت پادشاه انس و جان
شاه عادل شاه اسمعیل کز بدو ازل　　دست عدلش تخته زد بر تارک نوشیروان
وانکه گر رخش تسلط گرم تازد بر زمین　　گاو ماهی را بکلی درهم سازد استخوان
عون را فتح گسترش در رتبه افزون دهد　　صعوه را از فرق فرقد سا سیمرغ آشیان
دست عاجز پرورش در سرکشی آزاد کشد　　از ره رسای سپهر بر فرق قاف فرقدان
تیغ زن بیخوف چون جنبش کند مفتوح قاف　　شیر چوب ار در مصاف ارقم کند افعی نشان
گر زند تیغ عدالتش با چرخ بلند　　لشکر جنبش نماند در زمین و آسمان
بکسلد بند سکون چون گشت لشکرکش　　گر بیابد کوه گران جنبش نماید صولجان
زین محیط بیکران افتد کشتی برکنار　　گر زند چرخ مدور را محرف در میان

هیبت روز گزند جوادی درنده جنبش برون　　میتواند بست پیلی را بتار پرنیان
خاک میدان چون بلعب نیزه ریزد بر هوا　　پشت گاو ماهی از نوک سنان گیرد نشان
آسمان بیند صفا هر با ترتیب دگر　　گر کند صفش بر اطراف زمین لشکر گران
گر چه کسری مدتی خوی کند زره که به　　صعوه را بر ستون بارگاهش آشیان
پرتو انداز شد بر آینه درک خرد　　نقش این صورت که هست از شان این گیتی ستان
گر برادر فوج سر کرده مو زنند　　قرنها صبر و سکون را آتش اندر خان و مان
حرفها کامروز در صفحهٔ عالم که هست　　کامیاب و کام بخش و کامکار و کامران
آنچه ریزد قرنها در بطن بحر از نیسان　　بر گدا ریزد آن ریزنده دریا و کان
گر چه آن رخشنده خورشید جهان آرا گذشت　　مدتی پرتو فکن بر ساحت این خاکدان
گرد او جلوه گاه عارض اقبال آفاق　　بر بسیط خاک پاشیدند از هم ذره سان
بعد از آن در غیبت ظهور عالم آرای چنین　　هست مرآت ظهور غیبت صاحبقران
فرد و یکه عسکر آمد از فاصلان آید برون　　شهسوار مردی چنین از نسل اکبر داوران
چرخ چاچی کشتی سرکش او میکشید　　با کمر بجست تا کامش نطاق کهکشان
ده چه جنگ است این که گر از شیر و نهنگ　　وهم را در ره هنگامه شتاب پیکان دادرکان
زود جنبش در تکاپو کم تحمل پر شتاب　　خوش تحرک خوش تردد خوش خرام و خوش عنان
رعد صولت برق سرعت گرم رو بسیار　　کم خورش آهو روش صرصر بتیش آتش عنان
نرم کاکل سخت سم مالیده مو جعد ناف　　خورد سر کوچک دهن فربه سرین لاغر میان
صورتش بر تخته گر کند نقاش نقش　　جنبش آید بی قرار بیاش در کره گران

بصورت خانه چون کرد عارض عیان ساز　　مصور را ورق در دست کلک اندر بنان لرزد
چو اندر جان من پیدا غلام پیر فروشند　　سگ بیماری که در دست دل پیر و جوان لرزد
ز وحشت آنچنانم کز برای شرح درد دل　　چو گیرم خامه ام انگشت و زبان لرزد
نویسم در چنان معجز لعلش اگر حرفی　　ز عجز اندر بنانم خامهٔ معجز بیان لرزد
ز آه سرد من لرزد دل مجنون در دل　　چو مرغی کز نسیم صبحدم بر آشیان لرزد
چو گردم مایل لعلش دلم لرزد ز چشم او　　شود لرزان چو دزد کز نهیب پاسبان لرزد
چو لبهایش بیرون آورد مجلس نشین شوخ　　ز افغان جهانگیرم دل صد کاروان لرزد
لقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر　　دلم چون برگ بید از آن نازک میان لرزد
رساند ترک چوگان باز می در صف میدان　　دلم چون گو درد از بیم تنم چون صولجان لرزد
که تاب آرد بجز من پیش تیر آن کمان ابرو　　که پیش در پیش رستم ز ترکش پشت کمان لرزد
چنان خونریز دیدم هست چشم او که از دهشت　　ز نیشش مژگان تن مرکب خانه جان لرزد
نینبش ز خون مردم آن مژگان مکرر آندم　　که از بیم مژگان شکاف اندک شده جان لرزد
جهان دار ملک رقیب شود گان آرا　　که وقت عدلش دل نوشیروان لرزد
شه گیتی ستان عباس خان کز بیم شمشیرش　　تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد
گران قدری که در دانش رهنمایی آن کوه صحر　　هیبت کز سر بندد بر زمین هفت آسمان لرزد
جهانگیری که چون گردد سوار بر خنگ　　زمین لشکرکش که دیده تا افراز زبان لرزد
چو تیر ترکش برکشد یکدست اندر جستن برانند　　چو تیغش چون در دست اندر جان رستم و جان لرزد
چو گرداند ز هیبت ترکش خندد ما زدم　　دل گردان ز بانگ القتال او در امان لرزد
اطاقه باد در جولان چون خورد بر سر در زاده گی　　بجز مرغان هم چو ز باد آن لرزد
رود در یک ندیم اعدا چو تیغ خونریز　　زباد حمله اش مانند شاخ ارغوان لرزد

هزبر بیشه آن شیر ژیان در بیشه مردی　　گر آید در بیابان دل در بر بیابان
زباد تیغ تیز او تن اعدا هیچ و لرزان　　چنان کز تیزی باد خزان برگ خزان لرزد
که تحریر و تقریر فضل و هنر قدرش　　زبان کلک در بند آید و کلک زبان لرزد
اگر فغفور چین آید بقصد آستان بوسش　　ز چین ابرو دربان او بر آستان لرزد
بدورش دزد گر فتنه ای کار روان گردد بکار رهزنی　　مهابتش اگر راه زن پیش دل بپیش از پاسبان لرزد
نهنگ سر کشی کشتی نگیرد در روز کار او　　چو دریا بر سر کشتی نگیرد باد بان لرزد
ز بیم آنکه نشنیده خلاف امر را از نقش　　بطاس چرخ دایم کعبتین فرقدان لرزد
دبیرش چون کند اعمال خارا را ز خامه فکر　　دبیران جهان بند بند استخوان لرزد
الا ای خسرو دوران زمین کاسمان حفظ تو　　اگر نبود زمین با هفت گردون جاودان لرزد
تو آن تخت دولت ساعت که پیکان و فوج ترک　　بجنبید کس زمکین و کانی و کمان لرزد
گر افتد ماهی رحمت بسوی آسمان شاید　　که در دست سماک رامح از بیم سنان لرزد
بمیدان جنگ سیمین تنگ زمین رنگ چون گل　　ز هیبت چون حریر دل در تن رویین تن لرزد
تب نفخی تو از بانگ عدو را تا دم آخر　　کسی را کو نچیند کید دست از خاکیان لرزد
سلیمان همت آن دشمن که کند گیتی دور　　دل با لنگر سنگین تر از کوه گران لرزد
وز آن تا رهوار برد نقد آتش طبعی　　خصوصاً در زبان چون تو شاه مهربان لرزد
بای فقر و فنا در گاه کو نه محتشم فقر　　میان مردم از خجلت ز بانش در دهان
چو طبع او که از ادب و هر شبی دایم بود لرزان　　که از بیم جهانگیری چون بیاد زمان لرزد
وراز فرط هر ماه بسیار چو طفلان گاه آتش　　بخواب آید در گهواره از فرط دلان لرزد
ردیف افتاد پس در الفاظ ختم کن اول　　سخن را بر زبان تا کی تمام افکن فلان

ای زلف چاره در جمال تو در حجاب	حیران آفتاب رخت چشم آفتاب

سنجاب نقاب رکاب عذاب عتاب جواب نخواب شراب تاب تراب
بی‌تاب سراب التهاب ناوک‌شهاب عتاب عقاب رشته‌تاب ارکاب احتجاب
ذباب لعاب صواب سحاب آب نقاب تیغ‌ناب مالک‌رقاب انتخاب
اعراب دهاب کامیاب کتاب حجاب اضطراب مستطاب انقلاب خواب

رونق خاص فروکرد ایاق اقبال نیاز	اصفکر سرتیپ مسند فروز سرفراز

کداز دراز دلنواز نماز جواز فراز ترکتاز بی‌نیاز کارساز احتراز باز حجاز
ترکتاز باز کرشمه‌ساز دمساز احتراز طراز راز فراز چهره‌ساز شهباز ایاز
امتیاز جاز کداز کام‌گداز عشقباز نماز دست‌آز باز

اقبال این کند ز طره وصال	پرواز در دل شوق مرغ شکسته بال

احتمال شمال زلال غزال کوتوال زرکال اتصال زوال کمال نوال جلال انتقال
خال اتصال حال جمال محال نوال لایزال انفعال جمال جلال خصال جدال وبال سال

لعنوان عبادت ما فوق مقدار مرا فزون	فلک مقدار از رفعت عنانک حضرت بیچون

گردون بیرون بیکفایی زانکه قارون مجنون مخزون کلگون فزون افلاطون افزون
در مکنون پر گلگون پر اکنون موزون مقرون داد داد کو نیشی اندر حضرت مورد لیلی

سلسله مراتب بسطامی منزلت سلطان الخلیل سبیل جمیل دلیل کفیل وکیل علیل
نجیب بنالقبیل یوسف جمیل نجیل میل مستحیل جبرئیل مسیل طویل
ره‌نمای عجیب غبار القلیل سبیل دریا نیل ترتیل قتیل کشته دخیل سلسبیل
قلیل جلیل خلیل ذلیل عدیل صلیل با خلیل

آیت اقبال شد دولت سلطان حسن	شکر خداوند را از همه عالم افزون

روح در بدن ازبدن انجمن ختن لبان لبن سخن سکن زمین کفن
رسن پیکن نهان‌تن سر و علم فکن پادشه خراسان وطن بیکن در عدن
پیرهن در چمن یاسمن نسترن بر وطن مردوزن از کمن اهرمن دامن

منی استادمن سفره آصف شد سلیمان جهان جود	میرزا شاه و شه والا اقلیم وجود

معبود موجود حسود کبود بود تا محسود قرارندهد نقود نمود ربود

سجود موجود فرخنده کشود معبود زهرد عنود بیهود فرخنده فرود قعود جود
صدق جود ستود بستود حسود سعود بود سرود راکد محدود محمود

همایون باد شهنشاه آصف راصف عادل	چه آصف خلق خلق الله عبدالله دریا دل

نازل اندر صیاب عامل فاضل فاعل مستعجل باذل سایل مقبل هزل شامل
قلقل قایل غافل ساحل حاصل ابکل محفل منزل قابل در ظل کامل قاتل
حامل شاغل قیل راجل عادل باطل برآصف سنی دل و باذل بود سعید	چون عبدالله مبارک فرخنده سعید

کلید شدید رشید فرید مستفید مجید نافرید دمید بوید پرید خمید عنید
مید امید حمید پدید عید شنید فلید سدید جدید بعید درید کشید گزید
رسید فرید مزید

دری ضعیف القلب و درد و رنج و درد ما اختیاری	که برو می‌تنم قربیت پنداری

ازین فراری زاری دلفگاری یاری غمخواری بیزاری جانداری دم‌داری
جاری هشیاری جباری آزاری ستمکاری سلاری سالاری عاری پرداری
غمخواری گلزاری گرفتاری نگونساری عیاری شرآری برداری افکاری پنداری

سیمکاری پرکاری بیداری	مرغ سخن از زبان که شود چون زبان لوح و قلم

بدیع منقبت شد ذوالفقار علم الهام مدغم دم خرم ندم حاتم ملهم مجم
خاتم مریم غنیم عنبم هکم اقدم حرم اهم عالم ذوالفقار دم حشم اکرم
اعظم اتم مبهم اعجم ازرهم عظیم ستم احم مزم محرم قدم همدم زاده جم
نم قسم نعم ارم بهم رقم قدم کم ام کرم عجم سپهر علم خدم صنم جم دم قسم
ملزم منظم نقم پرچم مدغم رستم رحم ضیغم ارقم ستم آدم عالم ضم
حشم دم اکرم تشنه لبم مسم ستم عدم شیم غم کرم مرهم نم کم محکم مستحکم

گر بسوی غرب تیری سرزند تا زنده اشی	هر کجا بیند زند شرق بیرون از کمان
از وجود او خلیل از سند شکست بلکه بیت	تا بجنبش بر ملک دستمزد هر زمان
ماه گر جمیل از روی سلیح خورد هوا	گر متبرز آتش کند قطع و سبکتر از دخان
بلکه در کیفیتی کشتی ز دریای محیط	صورتی از دلکش را کلک در نا خدا بر بادبان
گر نگه او را بخورشید جهان پیما دهند	صد طلوع و صد غروب اندر زمان گردد عیان
راکبش او در بلاد خراسان کز نهد با رکاب	پای در یکدم کند اندر ازدها یکسان
کار زمین باشند مقناطیس او اهل کلیم	از زمینگیر چنین بر روی زمین ناید گران
فارسش هر جا که میراند برغبت میرود	کامران تخص کرامی ای اشش ذیل روان
در فرود ید هم سخن کاو صفات این عالم نمود	کرده بر خنگ بلاغت تنگ میدان بیان
ای فداءت هرچه بر جهد است در روی زمین	ور نخاست هرچه موقوف است در بطن زمان
ارتش عنقت اندر چهره خورد و بزرگ	در کمند صورت اندر کردن پیر و جوان
هر کسی جان را برای خویش میدارد عزیز	وز برای توچون تو جانانه عزیز از جهان
زهر کشی ساقی تو کردی بر تشنه خونخوار	هر کسی با عشق تو باشی به زهر عمر جاودان
تا رگ شیر فلک تا سینه گاو زمین	بر دوری اندر بریدن تیغ امتحان
آن زمان لذت چنان کویده خارت بار	وین زمان حسرت کشان گوید خدایا داد جان
ذره پرور آفتابا چون گستر خسروا	ای دل ذرات عالم چون تب عزم کشان
چند ما بوسی بود از صرتی پای تو	با فلک در جنگ با خود در جدل دیوانه سان
نزد ه سال از برای فتح باب فرق	دستم امیدم هم دعوت نزد در آسمان
بعد از آن کاتبا منومیدی سراهد بقضا	دین امید از یار از در براید بیکمان
وز طلوع آفتاب دولتش نصرت گرفت	سایه چتر همایون قیروان تا قیروان

وز سجود

وز سجود بارگاه حرمش قامت کشیده	هر کمین فرش غبرا تا باوج آسمان مکان
هر که میسوزم چو آن آرم خور تب جگر	من که میمیرم چو میگیرم حدیث بر زبان
همچو نرگس روز و شب بر دیده دارم آیتی	بلکه هر دم زانکه از دوری آن آستان
وجه دوری این که از بیماری و ملامت	رفتی عزم نارده پای تردنار ازان
محتشم وقت سپاهی انگیز آمده از غزا	بر هر پای چو شیش هم انجم پاسبان
تا شود طالع ز برج فتح چون آفتاب	وز نقاب نور سازد چهره ظلمت نهان
اثنا سبقوه مطلع با راز برج مراد	انچنان طالع که ظلمت را کند دور از جهان

بیکبار از زمان فیض و لطف و عالم و آدم	غم نباشد در عالم متصل با هم

با یک کرم نعم مرهم ماتم مدغم ترانم سبرم عالم عیسی دم از هم
بر آدم ضم بلند عدم محکم خرد عظیم افتم یم با هم عالی ستم غم
تقادم افراقم حاتم برهم ملزم یکم اکرم جم قدم نرم تم مبهم غم

ارقم مراد قیمت زنید از چه میدیاد	کرده عنبر تیم از خاطر وز ظاهر یاد

نهاد فولاد جهاد زیاد عقد شاد صیاد آباد استعداد فرهاد بیداد مراد مواد
عناد اضداد دامان افراد فریاد وداد عباد امتداد باد آباد زیاد ارشاد نژاد
وفاد کشاد یاد شهاد فساد ایراد اتحاد عباد میلاد استعداد آحاد تعداد
شداد نهاد سواد اوراد کشاد اعاد منقاد رفاد آزاد باد

مژده عالم را که دم از امر بیاد امیر	بودناه زجوان رخش خلافت گردد زمین

ملکی جانی چونی چینی آیینی سیمینی دیوانه زینی ماهی حوری ملکی
صغیر زمین گزین دینی خرقی شیرینی سازی جانی آرامی تیغی کینی
ایمانی چینی از کمین شهو شرطی چینی مبین یقین متین کین
آخرین مقعی حصین صحابی مبین

فرسخ در لا...

شه نشان تاج باشد از ازل جهانبانی　　آن دستور عالیشان وزارت با دارایی
وزارت با چه باشد نه اقبال کرد اقبال　　حکم آصف اگر نکند بهره دارد از سلیمانی
اگر این آصف مسعود این رتبه را هم　　سلیمان آصف میکرد او را اگر در بانی
چراغ چشم بینش آفتاب سپهر برتو　　هزار افرینش نسخهٔ الطاف ربانی
سپهر شاه ایوان رسالت آیت رحمت　　محمد یوم خلوت سرای سر سبحانی
زبس آصف هر رتبه را در بعد ازدی　　بقدر شان بدر گردد منا صبا اول و ثانی
که تسخیر عالم در زمان فایقی الفیقی　　رصد شمشیر را لایم عدل یکی حق جهانبانی
چنان آنکند عدیش ترک جمعیت کمر بسته　　ز زلف سنگ خوبان هم برد بیرون پریشانی
هنوز از کند ذاتش نیت آگه هم میگوید　　که اکثر کشته صرف خلقت او صنع یزدانی
تقاضا میکند هر راه چون خود دو راوشی　　که چون ذات خدا باقی بماند عالم فانی
چه حالت را با و بود اعتقاد کل با ما بیعت　　ز القاب اعتقاد الدوله‌ش حق داشت ارزانی
قصیر ناقص کوته خیالت و زبان اکثرت　　برای فهم شاهیت او فهم انسانی
چو بد از تکیهٔ راستان مریز از آن هم دلی　　فلک در اطراف چندان نیست با آن پیمان دامانی
ز دست فیضی ز زر بار لیت پیدا چون علاقهٔ　　که روز بارید آن باران بود در ابر بارانی
بکر چون داده چندین چشم از آن رونق عالم　　که در نظاره اش یک یک بفعل آکند حیرانی
اگر وقت غروب مهر نیابد کوکب درخشی　　چو صبح از نور کسوت پوشی کرده شام ظلمانی
عقابش وقت گرمی هوا گر باید آشیانی　　ز خاک آتشی بروباند مطربان زمستانی
بوقت
نوبهاران پیشتر هم گستغل دستش ار رحمت　　که گردد گرد دستش آستین سست پیمانی
زبا قربان دهر یکتا و یا دستور بیهمتا　　که دولت را جمعیت سوار فرد میدانی
وزیری چون تو میباید که استیلای زلف قد　　وزارت کند تاج سر سلطانی و خاقانی
شود رکاب مل معمور عن عالم　　زویرانه برون آید ایرانی و تورانی
وگر تبدیل تحت و فوق در حرکت بدل کل　　زمینها جمله فوقانی شوند افلاک تحتانی

بروز دولت ناز جهان که هست طالع　　زایام دگر ممتاز چون نوروز سلطانی
حسد رخشش تنقط بر ملوک نظم میتازد　　تو سرور جوان بکیت کلک در نثر میرانی
زطبعت بر جان و زبان ز خامه میریزد　　کند چندان گهر را که تو فغان خشه نتوانی
فدای نقطهٔ رشحهٔ کلک تو میگردد　　در بحر و سیم معدن و کوه و کانی
نمیخواهم تراکیب جاجات کم پنجم　　که روز دولت عید است و دشمن گاو قربانی
فلک رابیت چون یار که گردد میزبان تو　　سکان تراکجون دشمنانت کرده مهمانی
دلت بجوییت آرامیده اما دزغفه کرده　　تلاطم هاش سیع کاری دریا ی طوفانی
زرنگ دست زر تو بر خاکستر میرزد　　بنوعی مطربی که دارد از حنیسانی
تو در عالم چنان گنجیده که نمیتوان　　همان معنی صد فصل در تشکیل کنجی نی
درند از رنگ تیرش مدان نظم پراهن　　تو چون در شاهد معنی لباس نثر پوشانی
اشارات بنانت چو خرد ورز ضبط کرد　　اگر دوران بد اراد ز دست ازین خراب گردانی
پدید ضبط جهان منصب و کار عالم بالا　　جهانبانه برغبت سید هند و آذربایجانی
زهایی کز آسمان آن وقت منصب رسید　　بیفا هر آصف گوید بزیر لب سلیمانی
سلیمانیت را مقرونی ہیں کز تو می آید　　که در وقت سیاست قاطر موری نمی‌دانی
نمیدانم عجب ازک دریا زار تو میرتل　　هبرد ز مهر اعدا حق اگر لیونانی
ترا هر مراد در بکندی بر طرف خارستان　　فرستد کل نسیم از تو تنها خار حیرانی
وگر حضرت بکذار ی در اید کل شگفت غنچه　　که در چمنش خلد تند نوک [illegible]
جواهر فوش هوادر بانه بکذارکه سجود تو　　خدیوا بنیت قوس قزح ستر و کهکشانی
فلک پدید حضرت بکار بنیاب نه خواهد کرد　　اگر در قتل حضرت از تو باید بر فرمانی
به باب خصم حضرت قضا به تعیب میدوزد　　که طوق لعنت شیطان کند او را گریبانی
بحال حضرت در گاه حشر از نو دارم　　فزون از دور کسی حمایت زیاد از حق جانی

ترا مداح چو من مستاند میکند غیرت　　زجاج سر فرو خون در دل از بی قوت ربانی
بطبع پست و نظم سست بمضمون فرو مایه　　میسر نیست ار گر چون زدن کوس ثنا خوانی
عرب را تا عجم زد و رفتار بیتی هم اگر شد　　سبحان بالعجم مشهور عالمگیر کاشانی
تو در آفاق ممتاز و ممتاز است مدح تو هم　　ز دیگر مدحها از خسرو ملک سخندانی
که از دل بر زبان نکند شته و از دفتر بر نامه　　ز دست با ذل ممدوح چو سنید زرافشانی
جهاندار را مرادی بهانه در بر تو مر سوی　　مقرر بود را فداش بود هم در همین انسانی
بجز یک فغه راحلیک نیست و بود میکدان بیطبع　　مضاعف هم شد چون والتی در دو دفعه ثانی
همه چون از قیشاب افتاد و پا پیرون [illegible]　　بدیوار شد تخت از لغزش پا خورد هیتانی
سزای رحمت مع سبب ز و دار بیتشت پا فوران　　کز دیدن پشت دست یاس اکثر هم از پشیمانی
الا ای پادشاه محتشم اینها که واقع شد　　بجز جو خفهٔ رحمت پیشه کرد از کمی پنهانی
که در وضع جهان کرد اختراع چند گونا گون　　ترا نیز که میخواهم تو میدانی که میدانی
عرض از غنبها خاص از اصل کفایتها　　شد اکثر فواید ز آفت ایام نقصانی
ولی فاحش تر این غنبها این بود ز آن مرعلی　　که از وصلت نشد وصل بصحبتها ره روحانی
ولی از فراق کوشش کرد شارات شد تیر　　ز چشم اندر ره حسن فراهم دو دل افشانی
زبان آماده عرض و شنا و مدح خوانیها　　ولی از کار رفته با وجود آن خوشی الحانی
که ناگه خورده بر هم ارتباطی وگر دو مونکیها　　ز کاشان شد بهم آغوش و کهف صفاهانی
بمیعاد رفتی فرما کنون کاند زمان تو　　تبار خانه عیش مراد از نو شود بانی
تنا چون باد عا اولیت خلقش هم بر آن بهتر　　خصوصاً این تا که از عرض حاجتها ات طولانی
تفاوت تا بود با هم بقدر روشنان منظرها　　الا ای آفتاب آسمان مرتفع شانی
همایون منصب پر رونق پی انتقال تو　　ز سلطانی خضاب باد افزون بار رفقانی

فی مرثیهٔ نواب ... روح الله روحه

حیف از آن جمشید خورشید افسر گردون سریر　　حیف از آن دارا کی بر دادور روشن ضمیر
حیف از آن خاقان قیصر جاه کسری غلام　　کانچه ملکی بود بعدش در جهان الا نظیر
حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود　　خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر
حیف از آن داور که در عهدش نشد هرگز بلند　　ناله شیخ کبیر و گریهٔ طفل صغیر
حیف از آن ملکی که در اوقات عالم گیریش　　گوش چرخ چنبری نشنید بانگ دارگیر
حیف از آن تدبیر عالمگیر کز تاثیر آن　　بود در طوق اطاعت گردن چرخ اثیر
حیف از آن سرکار دار مرکز عالم که بود　　در جهان ملازمان بد چو او سپهر مستدیر
شاه جنت آرام رضوان جا جنت غفران پناه　　سدره ماوی عبیه آشیان عالیجناه

بند چهارم

خسرو صاحبقران شاهنشه بهرت غیبی　　داور دارا نشان فرمانده مسند نشینی
آفتاب دین و دولت کامیاب بود بر　　پاسبان ملک و ملت قهرمان ماه جبینی
شهسوار عرصهٔ میدان فلک چوگان که داشت　　اضطراب اندر خم چوگان او گوی زمینی
آنکه دایم آستان اولیش با زقدر　　آسمان بهفتمین خواندی سپهر هشتمین
وانکه بود از وجاهت فرزندیش　　روز شب الله علا هی یا امیر المؤمنین
آن خداوندی که بخششی بود دو دست　　هر که در دوران زمین شد صاحب تاج و نگین
بهر منشی که ساختن کرد در در آید علی نهاد　　بارگاه سلطنت را پایه بر چرخ برین
کرد ناگه هیمتش آهنگ عادر گر　　در جهان چتر همایون کشید زو جهان دگر

وله

تا بدن دستگاه جان باشد   دست بست خدایگان باشد

پادشاهی که حکم او همه جا   بر سر سروران روان باشد

شیر چوبه که زو لباس حیات   بر تن صفدران دران باشد

شاه طهماسب آن که در سپهش   همچو سنجر هزار خان باشد

آنکه نبود برون ز کشور او   هر کرا در زمین مکان باشد

وانکه زیر نگین نبود او را   هرچه در تحت آسمان باشد

گر بر فع قضا نویسد حکم   امتثالم قدر دران باشد

در قبول قدر دهد فرمان   اتفاق قضا چنان باشد

همتش چون به بذل پردازد   مخزن گنج شایگان باشد

ای بجایی که قصر قدر ترا   پایه بر فرق فرقدان باشد

بام ایوان عرش برتر ترا   چرخ زینه پایه نردبان باشد

دل بحر اندر اضطراب افتد   چون کف تو گهرفشان باشد

کان برارد ز سینه راحت   چون ترا خامه در بنان باشد

هرچه گیرد ز بحر و کان بکرم   دل و دست تو درفشان باشد

جودت از بهر خاک کند تقسیم   عمر جاوید رایگان باشد

دهر اگر خواهد از تو طول بقا   حشر و نشر اندرین جهان باشد

میرسد مطلعی دگر که چو زر   در بلاد سخن روان باشد

ملک اگر جسم و عدل او جان شد   ملک و عدل خدایگان باشد

شهسواری که نعل شبرنگش   افسر شاه خاوران باشد

سرفرازی که گرد نعلینش   زینت افسر سران باشد

الکه

الکه از صدمت شد الستاد   دزد جا دوش کاروان باشد

وانکه از هیبت سیاستاد   گرگ با غنم شبان باشد

ای فلک رتبه که بلفتق حکمت   همه جا مطلق العنان باشد

فارس دولت ترا که چون   همچو یکران بزیر ران باشد

زد بدست فتنه بلا فعل   گر نه تیغ تو در میان باشد

روز هیجا بهای تیر ترا   همه از مغز استخوان باشد

روز جنگی که از غبار مصاف   چهره آسمان نهان باشد

روز ماتم که از هجوم سپاه   رستخیز از دو صد جهان باشد

بر هوا گرد تیره از جنبیدن   آتش فتنه را دخان باشد

که ز دست یلان تیر انداز   لرزه در پیکر کمان باشد

که ز سهم خدنگ طایر روح   مرغ گم کرده آشیان باشد

در کمان تیر جان شکار نهد   در کمین مرگ ناگهان باشد

عکس پیکان ناوک پران   ماهی چشمه سنان باشد

هرکه چاشنی ز چشت نه گزد   [illegible] مغز در دهان باشد

هرکه از شربت دهد شمشیر   سیر از شربت روان باشد

هرچه در خاطر اجل گذرد   تیغ را بر سر زبان باشد

چون عنان فرس بجنبانی   رعشه در جسم انس و جان باشد

او این حمله ترا در پا   فتنه آخر زمان باشد

ملکا موت هم فتنه نگان   گر قیامت نه در زمان باشد

خورشید از ان میان کشد یکران   جان فصد انگاه بان باشد

رحمت انگاه قبض روح کند   تیغت از وقت جانستان باشد

هم تتقاب تو نگهبان درویب   فتح را همرکاب دوان باشد

هم در نگ تو بکفش در جنگ   دولت صد هزار جان باشد

رایت آن عقده که گشاید   گره ابروی کمان باشد

سبحت شعله که بنشاند   علم اژدها فشان باشد

گر ز وصف حدید تیغ تو ام   سبب حدت لسان باشد

این معانی ز نکته های بدیع   تنگ در قالب بیان باشد

ای بیان قدر قضا فرمان   خود بفرمان رواج آن باشد

که چو رونق کار سکنند   [illegible] گران باشد

خاک را قیمت عبیر بود   گاه را نرخ زعفران باشد

لقب بوریا بخدیو بفت   زاغ در باغ و در بستان باشد

بلبل اندر قفص بود محبوس   نام کرباس پرنیان باشد

منصب خیان شمع محفل افروزی   کاذوری ستیز ازان باشد

دیگران با مجلس انور   سایه وش با تو اقتران باشد

روی خصم ار نگشت غرناج   رنگ گلگون زعفران باشد

استخوان ریزهای [illegible]   خرقه در ظرف چو ناروان باشد

محتشم

محتشم زخشی سکوه کرم مران   کاتش آتش دخان باشد

خود چه نسبت ترا که بخصم زدون   که ز سر تا قدم زبان باشد

توی فرو شی عرشی سخن   چه گزند تیز زمانیان باشد

که بطبع بلند آید راست   کاسمان همچو ریسمان باشد

آنکه املاسی نظم بسم اله   هر گرا سیف امتحان باشد

گر بسوی عراق سنحت   نظر شاه نکته دان باشد

پایه آن منزلت که خاک درت   سرمه چشم همگنان باشد

داد ما تا بکی نداری دل   بید لی زار ناتوان باشد

کرده قالب تهی ز غصه چونی   همه دم همدم فغان باشد

مانده در حلد شی استخوانی چند   تخته دل چون خلال دان باشد

راستی آتش شد دشتی که   که ازان فلک آستان باشد

ملک جانش بجو به نیم نظر   عهده رزق گرت ز زبان باشد

تا ز آمد شد خزان و بهار   باغ گه پیر و گه جوان باشد

شاه راه ریاض دولت تو   پای ز خیل خزان باشد

باد بخت جوان و رای پیر   تا ز پیر و جوان نشان باشد

باد بر بالای تیر کمان ازل   تا یقین سجل گمان باشد

تا کران حشمت ملک عمر   حشمت ملک بیکران باشد

زیر فرمانت آسمان و زمین   تا زمین بر آسمان باشد

یاد دولت تو شهد و عمرت   تا بر افلاک گهکشان باشد

روغن زیت و برگ مورد کوفته و در اناء آهنین صلایه کرده از هر یک ده درم و سماق و خرزه را محکم
سازند و در گل حکمت گیرند و یک شبانه در تنور نهند و روز دیگر از تنور بیرون آورند و گل از آن جدا کنند
و آن خرزه را با روغن زیت بمالند تا نرم شود و نگاه دارند **تنقیه زهره** گل ترش و مجموع ...
مانند سرکه و سماق و مغز زهره اند در رفع حمرت او کنند بعد از آن که صفایح او را تافته در سرکه
اندازند و چون انگبینه و عسل البیض و نمک را بالسویه سائیده با سفیده تخم مرغ خمیر کرده بر صفحه آن
طلاء غلیظ کنند بعد از خشک آن بکدازند رفع سواد و حمرت آن بالکلیه میشود و چون ...
و نمک اندرانی و نوشادر را بالسویه در ... آن سرکه تند حل کنند و زهره را تا چهار بار گرم ...
بر آن ریزند یا صفایح آن را ... تا بیضه از آن فرو برند ... دیگر سرکه سیاه شود کمال تنقیه است
و تخم بادنجان باعث سرعت ... و شوره را رفع مخلطات است ...
بر آن افشانند ... باعث ... سرکه حل نمایند ...
ذهاب با صفایح تنقیه ...

بدادو داد طرب چون شد بلند از لطف بانا
خانه ... دولتش رایت خانه
علم بر کشی چو استعداد فطرت ... دادت
که آیین حکم و تاج سروری و چتر سلطانه
بعشرت کوشی کز هر گوشه می بینم چو ماه نو
صراحی کردن ... پیش تو پیشانه
تو رش ... تخت ... در این بستان ...
بعیش و خرمی ... داد دستانه
چو جهان را ... ازان کرده بادت
سپاه و حکم ... ملک حکم ... منصب
عروس ملک چون ... دفا با تو
بدست عدت ... کرده ...
جهان را ... اران روز
بنام ... کوس جهانبانه
چو در ... گنج سخن ... چه گوینت
بسیرت عقل اول با بصورت یوسف ثانه
عجب نبود که کریم سایه بر خورشید افتاده
باین حجت که تو خورشید ... ظل سبحانه
اگر ... از ضبط جهان دارد
نهد ... عالم ... بر ...
دگر ... ازین ...
که ... سردار ...
بعد مریخ و خورشید ... کا ...
حیات ...
به اندیشه ... سنگ ... ماند
به جانب که ... شمشیر و ...
زهی ... تدبیرت ... قدر قدرت
نبار ... عامر ...
اگر خورشید لطفت ذره بر آسمان تابد
سپهر ... پرتو ... خورشید نورانه
وگر ... سایه قدرت زمانه بر زمین افتد
شود ... چون سنگ سیه لعل بدخشانه
سهیل طلعت ... برگ ... اندازد
خذف ... عقیق ... قوت رمانه
در ... چون شود ...
کند ... آن ... قطره عمانه

... غنچه ...

... بوعده ...
بیت ... اگر خواهد ...
چو از ... اعدا کند ...
بقدر ... بپاید ...
... کیرد خط ...
عجب گر ... بقا ...
... عالم ...
... صبح ...
... یکباره ...

روغن مورد موی را نگاه دارد و آنچه ریخته باشد برویاند صفت آن بگیرند آب برگ مورد سه جزو
و روغن زیت یک جزو با یکدیگر بجوشانند تا آنکه آب برود و روغن بماند و قدری
لادن در آن اندازند تا بگدازد و فرو گیرد روغن دیگر که موی را سیاه کند و دراز کند و از ریختن
نگاه دارد صفت آن ساذج هندی ... حضیض هندی لادن ... از هر یک پنج درم کوفته
در سه رطل آب بپزند تا بر رطل آید و یک رطل روغن کنجد بر آن ریزند و بجوشانند تا آب برود
و روغن بماند و هر روز سر را ... و آب برگ چغندر می شوید و این روغن بمالد روغن دیگر
که موی را سیاه کند ... آن بماند صفت آن بستانند جوز هندی و سر آن برگیرند و مغز
آن برگیرد و مغز آن بیرون کنند ... از آن مغز ... درم ... درم ... آهن
و نیم درم بوره ... بسایند ... در میان آن جوز کنند و سر آن بخمیر محکم سازند
و تمام آن جوز را در گل حکمت گیرند و در میان آتش نهند چندانکه یک ساعت بجوشی بگذرد
از آتش بیرون آورند روغنی که از آن ... موی مالند که مقصود حاصل گردد
روغن بلیله ... در روغن مالند موی برویاند صفت آن بگیرند یک خرزه و سوراخ کنند
و دانه از آن بیرون آورند ... تخم مرغ ... خرزه ریزند ...

خوشم برگ که [illegible] عشق او — نگاه میکند زود کرمی نکرد کند
زگریه منع دل ... چه ممکن نا مع — بگو بدلبر من تا جفا کند کمتر
دلا تهیه غم کن شب فراق سیاه — بداغ داغ دگر نه زخم زخم دگر
نهال بخت مرا از شرر شگوفه نبود — نفوذ یا ته اگر این شعو رسد بثمر
کجت زغم جگرکه ز داغ دل کو به — دمیده زداه درونم هزار گونه خبر
نگوکه طفل سرشک نشست بر مژگان — نشسته است مسیحا بدامنی مادر
سیاه گشته مرا روز کی بدادرسم روز — که میرسد نیابه هم شبم شب دیگر
ز برق آه وز سیل سرشک طوفان — اگر هوا و زمین بکشوند زیر و زبر
رسیده سنبق آهم بعرصه گردان — و دیده طفل سرشکم بدامنی محشر
شب گذشته چه بودم بگو شنید علل — نگر کاه رخ کاهی و رنگ لاغر
بیان مهر ... دل آزار — گزد ملال من ان لحظه گشته دگر
تنش زنازنه زنا زنده چغا — رخش زباده گلرنگ لاله احمر
گشوده لب تبسم گشاده چاه زنخ — چو غنچه از دم صبح و چو گل زباد سحر
عرق نشسته بر وش چه ژاله بر لاله — تکی فتاده برویش چو موج بر عنبر
رخ وصباحت او همچو صبح در کلش — خرام قامت او همچو شور روز محشر
نهان بچشم و پشس التفات استغنا — عیان ز دیدن و خندیدنش شراب بگر
ز خون بیگنهان دست و دامنش رنگین — ز اه سوخته گان ناله اش بود در قمر
گل رخش شده از شبنم عرق شاداب — بود اگر چه بخوم آفتاب ساز زیر
بعزاب حیا تا ز فرق تا بقدم — بصورت آتش سوزنده زیر پا تا سر نشست

نشست خنده زنان گفت کیستی گفتم — همانکه نالهٔ من زر دولت نکرد اثر
بگفت داد که دار ز جیع ده از داوت — بگفتم انکه ندارد بغیر غصه بسر
بگفت همچو شرر بیقرار از که شدی — بگفتم انکه زهجر در گذشت همچو شرر
بگفت بدر نکوی که در نظر داری — بگفتم انکه ز رویم نمود قطع نظر
بگفت ریج که افکنده است بستر خار — بگفتم انکه ز خار افکنده صد نشتر
بگفت روز و شبان گریه تو از غم کیست — بگفتم انکه برد روز و شب بخنده بسر
بگفت دل بهرت از که می طپد ز نشان — بگفتم انکه نشسته است همچو دل در بر
بگفت انکه تو گوئی نشان اوست بمن — بگفتم آن رحشتم زهای رنگ شرر
بیان نمودم خالی کی مضطر احوال — زبان شدم همه تن ز شکایت اختر
که اختر من اگر در وبال نیست چرا — نه یار یار منست ونه آسمان یاور
سپهر کرده مکرر برابرم با خاک — زمانه ز خاک مرا کرد باره کمتر
منم ز سپهر زمین چند در بلا باشم — که نقش این زبر و زیر باد زیر و زبر
بگفت شکوه چه کنی که حق ورا — از این که نیست خبر هیچ از قضا و قدر
جهان و آن کار بنای سپهر و زمین — ونیست شان ز شتاب و درنگ هیچ خبر
شکایت تو ز آلت گمان بود زر است — نیاز عجز بده گاه کارفرما بر
شتاب منقصت سپهر در نگر نقش زمین — بقدر جنبش و آرام حیده صفدر
حوادث عالم اسباب بیشتر ز همه — ایمان منبر و محراب بعد پیغمبر
برو بست حقیقت نگاه و معنی ... — چنانکه ایشه کل هست بکل مظهر

کسی ندید جمال و کمالش بگو چه دید و شنید — که با تمام بود تمام سمع و بصر
خدا که کند که باو دیدن و شنیدن او — دهند چشم دگر خلق و گوش دگر
نگاه کس عرصه جود و اقبال جنابش بامطرب — چو آفتاب بسر پنجه ذوالفقار دو سر
ز ریگ خون افشانند بیگر دشمن — ز بسکه جوید بیند ز ازدر لشکر
بجای آب گوهر نشد ز خاک بعز چرخ — بجای سبزه ز روید ز عرصه جز خنجر
نگاه حرب رسد نوبت اگر بحیط — صدف نصیحت محیط آب در صدف گوهر
بجای نهال خاک حکمت تاب ارض — بحکم او چنان نه سپهر و هفت اختر
که گر تیغ کشند زتندی مهر — ب ط مهر گذارد در آسمان دگر
به پیش دشمن اگر نیفزو اد کس — کمان عجز همه بر کشند خیبر
چو عالمی بسر رشتهٔ نشی متفق بنظر — که او موثر کل است کاینات اثر
برای انکه شناسند خلق خلق خوش — برای انکه شود بندگیش واضحتر
بنو یا همه قدرت سپرده دل او را — خدا پرست نه مانی در جهان دیگر
ز رای و قدرت او شاه عالمگیر — گدای وسعت او آسمان بهنا در
به بزم او همه دارد جهان نیک ساغر — بدست ساقی او جیب ماه یک ساغر
برین امید که جرعه زخم غدیر — به تشنگان بچشانند ساقی کوثر
ز آفتاب جهانتاب چرخ مینا — بر آورد ز ملک صباح ساغر زر
بجنب خوی او کز نکهان خلق شد — به پیش همت او بحر و کان به هنگ سپهر
کند ظهور چو عاجز نوازیش در دهر — زند بیرون سخن از دست بارش ابر کند
عجب مدار که از روز غلغله بنشیند — کلاه تو ز فیض آفتاب بالاندسر
بنفشه دل خونین را زباد در خشی بر — جهان زبرگ رسد غنچه را زباد سحر

بهر چمن چو بیارد سحاب همت او — نهال میوه فشان از زمین برآرد سر
کند چو مدح کسی شاعر فصیح — کند عدیل نظیر کز رت کاملتر
کنم عدیل کسی رتبت نفس — کند حکیم ز تشبیه شی بنفس خود
وگر بمرتبه مانند مثل او گویم — خدا است کفر و بغیر از خدا است کفر دگر
جز این چه مدح کسی بزرگوار را — که هست ز همه بالاتر از خدا کمتر
بسبب مثلا او شغل ال خدای — نیافرید و نخواهد آفرید دگر
که غیر ممکن واحد زوج است احد — گشت صادره ان هست غیر آن سرور
د روشنی نکند دریک آفتاب ظهور — بدی ملاح دگر گریدی خدای دگر
زبان ناطق او معنی محیط ماه — بیان صادق او معنی قضا و قدر
اگر شفاعت عصیان با هتمام کند — مثل نکو تن روز می شود محشر
شهنشها من و مدحت چگونه ماند — که ذره و بیدار نور آفتاب خبر
کسی که خواند و کیش خدای بعد نبی — کسی که کرده بیش خطاب خیر بشر
کسی که فخر بتر از تیغ او بقول رسول — بعد جمله عبادات انس و جن بهتر
ز هیچ کلک بیان وصف او نیاید راست — مگر ز کلک بیان خدا و پیغمبر
بس است عجز بود نوبت دعا طوفان — برارد دست بدرگاه خالق اکبر
بهار شیعه او ز عفران اثر نکشاد — مدام تا ز خزان و بهار با داثر
ثمر مباد نهال امید خصمش بار — همیشه تا که بود از نهال امید ثمر

ولہ

هست با خشت طلا قصر بلند بوتراب   آفتاب آسمان و آسمان آفتاب
طاق قصرش رفته رفته جفت شد با طاق عرش   فوق طاقت باشد این استاده از خاک تاب
هست نه عکسی از طلا لاجورد قبه اش   نور سایه هر کجا بینی در آباد و خراب
کاسه های نه فلک پر کرده از شیر و شکر   شب که آمیزد بهم رنگ طلا و ماهتاب
تا چو روز روز رحمان زینت آن بارگه   کرد اول عقل کل از چرخ و از مهر انتخاب
کم عیار آید برون این مهر و آفرینش   چرخ دارد انقلاب و مهر دارد اضطراب
چون نگردد چرخ پست از رفعت قصرش درست   فرش این عرش و هوای آن دعای مستجاب
راه چون اندیشه بالاتر ندارد غیر ازین   میکند از حور صبح و شام طوف آن جناب
سالها باید که مشق نقش ها بر دان کند   تا تو اندر در قصر نقش گل ابر و سحاب
ریزد از بالای جای خاک فرش چشم نجوم   گر کند جا در زمین صحنش ملک با اضطراب
از قنادیل طلا و نقره اینجا ریخته است   بر سر هم آفتاب و صبح بیرون از حجاب
بر سر گلدسته آن دسته دسته قدسیان   روز و شب بر خلق عالم میرسانند این خطاب
هر که کم طاعت خواهد گشت اینجا با حضور   هر که با طاعت خواهد گشت اینجا کامیاب
از طلا گلدسته آن رنگ گل دارد دو چند   دسته گل پیش آن گلدسته باید در خضاب
آن دو گلدسته است نخل طور شد در روز عشق   کو کلیم الله که گردد زان تجلی بهره یاب
بهر فرش آن آستان آرند از جنت برون   حور با خط شعاعی عرش شوید لوح خضاب
خادم درگاه شاه و حامل عرش الهی   هر دو را یک رتبه می باشند گشتم نکته یاب
عیش دنیا فیض عقبی کام جان ارزانیم   عزت یوم النشور و حرمت یوم الحساب
جمله را در یافت هر کس سوی آن درگاه رفت   با باب وشند جمله هر کس دیده آنجا فتح باب

سر عتبه قنبر در هر جا روا نا چیست   میکند گل میخ اخضر بر در آن در انتخاب
شد ملک هر که آنجا از ارم آورد یاد   شد مشوش هر که آنجا دید جنت را بخواب
صبح از رخسار خوبان رشک اندر عقیق   شام آن زلف بتان را افکند در پیچ و تاب
جای آن آنجا برد حسن یوسف از زمین   جای رد آنجا بجا رود دیده یعقوب آب
خادم آن جا تر از تمت اینجا ذره نام   رخ میفروزد نه فقط از آفتاب و از شهاب
فرش آن درگاه از دلهای مشتاقان دوست   دیده‌ها را پای هر گز نکند اینجا با شتاب
فتح میکرد او خیبر و مرحب از سخن   بهر دشمن هر که کرد از حصن خیبر فتح باب
ای جهان حشمت را آتش جنت در کوف   در محیط مکرمت را غفلت کرده چون حباب
از نجف فیض تو بر داشتن یک قطره آب   تا قیامت کوکبی رخشنده باید در سحاب
در نقابت خلق و دیده خندیه خواهند   تا دگر یارب چه خوانند تا چو کشف نقاب
میکند خصم تو چون تیره قدرت را نهان   بر رخ خورشید تا کی ابر خواهد شد حجاب
پایدار را گند صفت باشکام دهر   میتوان دیوار را کی جا فتح در آب
آب تیغت هر عروق تاک اگر باید گذر   قطع سازد فتنه را تا حشر از کف شراب
هر شراره دگر گردد بگرد دیده آتش   چشم دشمن کز شب ریع ترا بیند بخواب
چون سمندر آید از آتش برون با یک و پی   گر رسد حکم برون از تو بر مرغ کباب
شاه دین عالم پناها آن امامت   چه حاجت حساب آنچه آمد در حساب
خسروا ان یک سخن من که در ایام فکر   میکنند از طبع من هر طبع معنی اکتساب
از کهن رنشد کلکم عجب نبود اگر   صفحه دامن دامن فشاند گر چو ان سحاب

ولہ

این حرم کیست که از رو در رش روح الامین   صبح دیگر هر دم اندر کار حب العالمین
این حرم کیست که چرخ چارم آفتاب   آنکه بر گرد ضیا عالم در کار خوش چنین
این حرم کیست کاید در هوا فرش نجوم   ترک سر در منت و شیدا بیاید در زمین
این حرم کیست که آید وصف او چون بر زبان   آفرین از جان برآید بلکه از جان آفرین
کیست پادشاه این مسند که در ایوان او   میکند در خشش عقل سر در کار تکیه‌گین
کیست یار خسرو این تخت زر که هم او   نام خصمش هر چه موج آن انگشت ملکین
کیست یار خفته این مهد طلا   گر دوش میکند روح الامین
این حرم حرمت شد هست که ایجاد او   جلوه گر شد این همه نقش غریب از ماه و طین
شیر حق شمشیر احمد شحنه دین شاه کل   خسرو تخت نجف حیدر امیر المومنین
قبه اش را از زمین بینند اهل آسمان   انچنان که آسمان خورشید را اهل زمین
بر زمین با رفعت ناظر این عالی بنا   آسمان از حسرت او گشت خاکسترنشین
پایه اش بر پشت ماهی فرش بر روی ماه   باشد از رتبه بالا در بارگاه شاه دین
گر کند با شمسه اش خورشید دعوی تا ابد   مرتشیند در غرایش عیس گرد او نشین
حور رها ند ز ارتفاع قبه او زان سبب   چرخ دارد از کوکبی دیده های دوربین
که بکام خویشتن بیند جمال آفتاب   صبح یکدم بر در و شکر یز بر سازد جبین
هر یک از خدام کویش همچو موسی کلیم   آفتاب آرد برون از آستانش آستین
پا گذارد خادم درگاه او در چشم حور   بسکه در درگاه او فرشته عین حور عین
وند خدام در عرش است   خیر مقدم عرش اعظم مرحبا چرخ برین
روضه اش جان نجف بخشد جان بهشت   جسم شه جان و جان از فیض آن آفرین

باغ جنت را بگو مانند صحرای نجف   گر بعد در رتبه با خاک نجف با شد همین
هر در و خاک نجف گر تربیت یابد دمی   مر شود همچون لعل صاحب تاج و نگین
این زمان باشد زمین را بعد از بر آسمان   پیش این بعد شرف کر آسمان آید زمین
زینت عرش شد نه آسمان از قصر شاه   رفته رفته زینت عرش شده آن جا نگین
این همایون نقوش که عرش در تمام شود   آنکه با عرش فلک شد هشت نه آئینه این
این فلک را زیر پا کرد آن ملک از تربت   شاه باید آنچنان و تخت شاهی آنچنین
حمد ام هر که گیرد در کف از مهر علی   خواهد از تیغ و سپر در دوسرا امد از کمین
در نقاب شرک باشد چهره ملت مدام   گر نه شستی آب تیغش گرد کفر از روی دین
با شد از شکلش نبات فخر رسول هاشمی   در نجف و قبرش نبات فخر آل العالمین
گر کند احسان نقد جود خود خواهد شدن   حرف یکسان و گنج اولین و آخرین
گر نسیم قهر او بر باغ جنت رو کند   لاله‌ها خونین دهد از خاک دلها آتشین
در نسیم لطف او بر نار دوزخ بگذرد   هر دو اینجا گل در حال آتش یاسمین
ای جهان را سر بلندی از ول تو آفرین   در زمین دوست سر افراز و اولین و آخرین
نیست طوفان قابل حضرت گرفتن یکسره   بینوا و مفلس از دست کسی فریاد این
آمدم شاها با میدی وقت درگاه تو   تا حیاتم باد باشم با سگانت همنشین
آمدم تا از غلامانت درست گردم حساب   ای غلامان ترا طوفان غلام کمترین
آمدم با جرم بی حد با امید بی عدد   جرم دارم بی‌نهایت امید دارم بی قرین
بر سرم سایه افکن در حیات و ممات   خیر مقدم کن خیر بخیر المرسلین

نکته پردازی چو من باید بعالم گرچه باز | انوری از غزنه برخیزد ظهیر از فاریاب
باوجود این نباشم قابل مدح جنابت | شغل گوهر پروری هرگز نیاید از سحاب
بر درت گردم حساب ما و جانت نیستم | در حساب بندگانم دار و فارغ از حساب
تا جدا بودم ز کویت زار و دلتنگ و خوش تنگ | می‌طپیدم که در آتش می‌فتادم که در آب
بسکه شور انگیز بود انجم جدا از کویت | یافتم از ... ن هر بلد طوفان خطاب
تا جدا در ... نت تنها نم کرد لطف | خاک ... گاه ... شد بچشم شیخ و شاب
تا نشستم ... تو رفت از یاد من | چهره‌ها ... دیده‌ها ... خواب
آن یکی ... یکی ... | ... والله اعلم بالصواب

و له

گسترد تا فرش زر بر آستان بوتراب | پیشتر از صبح بر دارد سر از خواب آفتاب
شب اگر یکبار از صحنش صفا گیرد بوام | روز ... تا یوم الحساب
آرد از جیب افق صابون خورشید ... | تا بشوید ... ما ... آب
عرش میداند چرا کرسی زیر پا نهاد | تا تواند ... آن جناب
قبه‌اش اول ... ن عار داشت | گرد ... آفتاب
رشته ... زرفت ... | تا رسد ... تراب از بو تراب
شعله‌های شمع نتوانند ... | ... شد دعا مستجاب
از ... بارگاهش ... | مهر ... آرد ... طناب
از فروغ ... | که شب ... شد روز آفتاب

[illegible]

که تواند صبح دم زد از صفا بر درگهی | کز صفای شامش چو صبح آید بچشم شیخ و شاب
جلوه ... | باشد ... گل ... نقاب
از صبا در طور سینا با کلیم الله بگو | بگذر از طور ... جانان این جناب
آنکه جستی ... جستجو | وانکه ... جا ... جواب
چشم ... | نه بگوش ... در جواب
از کلیم الله ... در کلام الله ... | ... الکتاب
قهرمان ... اندر ... | ... جواب
عدل عالم پرورش هر جا کند منع فساد | فتنه در چشم ... بدل ... خواب
گر زند ... جهان ... چشم | تا ... شباب
گر بچشم ... | چرخ ... دریا ... انقلاب
عصمتش هر جا کند در پرده داری اهتمام | بر نخیزد ... نسیم ... نقاب
دادخواهان ... چو گرم انتقام | ... آتش ... از کباب
حفظ او هر جا ... | حرمت ... آب
بسکه ... عالم فرمان اوست | ... شتاب
... تیر ... او | پیکان آن ... شهاب
بسکه ... | زلف ... تاب
تا تمام ... | عاشقان ... چشم ... خواب
... | گر ... ب

[illegible]

وله

از قاعده تازه زدست تو کرم را … در مرتبه گو زبان تو قلم را
از سیم بنان تو دواعی زکوتست … کر (؟) است که زیست قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو نماند … یا رب چه کمال است عرب را و عجم را
ای صدر جهان تو که در شارع تعظیم … همراه و هم کشت حدوث تو قدم را
از بهره جهد تو که سرمایه شجاعت … شگفت که در فاقه نشست ندم را
تقدیم تو حاجت که از پیش دوات … افلاک عنان باز تابند قدم را
اجرام فلک یک یک اندر قلم آید … کو عرض دهد عارض جاه تو حشم را
با دایه عفو تو خطا خو گرفتند … چون ناف بریدند نقطه الم را
تا فلک کف بر تو نقش نبستند … اسباب تب لرزه نهادند ستم را
انصاف بده تا در انصاف تو باتست … غمخوارتر از کرکس شبان نیست غنم را
سوگان فلک تا کل عمل تو شگفتست … تیزی نتوانند که دهد فارستم را
زین تیر کش مقدر ادات وزارت … افزون نکند سعی شیر سا حتیم را
گر بخشش خواجه بخواب نیست … رفت و درو گشن … را
از حاصل کیتی چو تو شد چه تمتع … از قامت خضرا چه شرف خنجر جم را
زین پیش باندازه هر طایفه مردم … آوازه اعزاز تو … نعم را
امروز در ایام تو … … بیچاره نعم چون تو شد مایه کرم را
قادر که سر از طبع جهد تو بر آرد … آماده تر از اوج … زادن نعم را
آنجا که درآید بنو اهلیت برست … فرخنده زیارت نکند باغ ارم را
روزی که روان بر اثر آتش تیز … چون باد فرو برد علم شیر اجم را

در

در نوبه خناق آرد و در جلوه تیغ … گر نا بسی تو یاری دهد کوس و علم را
یک ناله که کلک تو کند در صد و ملک … آنجا که عدو جلوه دهد بخت دژم را
با فایده تر زانکه همه روز دهد مال … از شست کمان ناله دهد پشت نهم را
در حق تو کسی نرسد زانکه کمالت … بیرون آن پایه مقناطیس همم را
خصم ار بکمال تو تشبه نکند بس … تا می چکند بازوی بیدست و علم را
بخت تو بیمینست که وه کم کند اقبال … گر پیل کشد خنجر بدبخت ورم را
بد خواه تو بر نکند این تخته فاک … صفوت که بیش شده هیچ رقم را
حد و کتاب بدان از ذوقه توانست … در دست چنان نیست که اصناف امم را
سیاره بقوافل قضا … … شریان عدو تو و شریان بقم را
جبروت مکر خصم تو زیرا که نباید … در هیچ عمل منصب اورنش … را
تا فلک بر آمد شده هر کاینه که … پرداخته بر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت … کاندر شکم چرخ تو ش شادی و غم را
در باز کشت شیوه حجاب گرفته … بهرام فلک نظم حواشی و حشم را
در بزم کشت چهره بعقیق نهفته … ناهید فلک شعبده مثلث و بم را
فلک دست زسجده اعوار مجدد … تا سجده بر دهیچ شمس هیچ صنم را
این شعر برای وزن و قوافی در رفت … کامروز نشد طینت … فضل و کرم را

سیر انوری

صبا بسبزه بیاراست دلگشا دنیی را … نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
نسیم باد جهانرا زنده کردن خاک … معجزات عیسی را
بهار ذره کدورت کرد تبجاوز ابر … نثار نرگس ارد و بهشت و آنبی را
ندکر ان ظهور زنده روضا بر روی شاخ … زنیم ثیب متر صد نشسته انهی را
چمن بکار رطان شد کرشاخ بستر نقش … طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طفلهاست که اطفال باغ … زنند … بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کیاست بخندان تا عرضه داده دیبا … نگار خانه چینی و جمال لیلی را
فدای عزو جل که از طریق مزاج … باعتدال هوا داده جان نخل را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی … بنفشه سر چو داد دید این تمنی را
حدیث عارض گل در گوش لاله شنید … بنفشه میبرد است این دعوی را
چو دید نامیه کین یک دو تن زنکراه … بلفت … عمل و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را … خواص نطق و نظر داد … را
چنانکه سوسن و نرگس بحذف اهی … مرتب اند چه انکار را چه دعوی را
چهار چیز کش در دست نا گر بسته … دعا و خدمت دستور و صدر دنیی را
سپهر فتح ابو الفتح الحکمت روا … زحل بدیت فقش سپهر اعلی را
زهی بتقویت دین نهاده صدر حکومت … تا شر تیغ تو بخشید دست موسی را
نهد عکس تو بخشم دشمن ملک … چنانکه عکس زمرد نمونه افعی را
زکنه رتبت تو قاصرست قوت عقل … بلی ز رونق خیت جشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو … بجانی طور تجلی کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار … … سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

رواج

رواج کرمت با ستیزه دهر طبیع … خواص خیر کند آرد مزاج کسری را
… باران رکاب یافت … زدود کاه دهد کوه … را
و مفتی اند که فتوی از روش دهند … قضا و داور تو ملک تعالی را
بهر چه مفتی رویت قلم بدست گرفت … قضا برات نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار روای عالی تو … چه وجه است معادیر امر شوری را
هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود … زمانه طی نکند جز براه … را
زنهایت کرم اندر زبان تو طیبت … باعتقاد تو خدمت … را
بیارگاه تو دایم بیک شکم زاید … زمانه صورت سوال و صدای ارای را
وجود بکف تو تنک عیش بود چنانک … که هیچ صلوات هی خواند من و سلوی را
وجود جود تو جهد فساد کرد وجه … بنیم بقضا فروخت اجر را
به هیچ لفظ نوان هم بدین چون بود … وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را
زهی رواج جهت زمانه استعداد … امید شرکتی … فکند موتی را
بر قص در شده اندر هوای … … هوای مدح تو جان جرح … را
اگر چه … در حرم کعبه ملک … ورای رتبه خود افسته مادی را
… تو از طریق … چو لابست عرض اطراف تاج … را
… خدمت اگر نشنید بابکت … زمین … اند الفات و عزی را
… … زمانه تخت ساند طریق او تا را
همیشه تا که نشنید لکلکه نظم … زخصم نایژه حلق … را
زبان کلک تو شمشیر فتنه با دچنانک … نکاه خوف خشم و رضا خوف و بشری را
تو اعطیه عمر چنانکه میلاجش … که تیغ … جشم خشی را
الدهر … کند بسیار … عطای کبری را

که خدا … …

روش زنو زادرکان دعوت نوساخت باغ — جلسش از تاب زو ابریسم مذاب
داده به هر یک ز خلعت اندرو سرخ — خلعه زرو بش صبا رنگ زرنش ماهتاب
اول مجلس که باغ شمع گل افروخت — نرگس بگرفت شمع گرد مجلس شتاب
ژاله بر آن جمع ریخت روغن طلق از هوا — تا نرسد جمع را ز آتش لاله عذاب
هو سوسن از نو چو رقعه شطرنج بید — بیدق زرین نهد غنچه زروی تراب
شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار — سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب
مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید — لعبت باز جهان زوبین افکن شهاب
چشن چنین مجلس مرغان جمع آمدند — شب شده برشکل مه ماه کمانچه رباب
فاخته گفت از نخست بعد ز شکوفه گل — ساز و از آن برگ تیغ مایه شیرین لعاب
بلبل گفتا که گل به ز شکوفت از انک — شاخ چمن گشت گل شده دال جناب
قمری گفتا ز گل مملکت سرو به — کاین نه که باد تگند گنبد گل را خراب
ساری گفتا که هست سرو ز شمع ارنگ — لاله ازو به که کرد دشت بدشت انقلاب
صلصل گفتا بجمل لاله و رنگست ازو — سوسن یکرنگ به چون خط اهل الصواب
تیهو گفتا که هست سبزه ز سوسن ازانک — فاتحه مصحف باغ اوست که فتح الباب
هدهد گفتا سمن به بود از سبزه کو — بر زر عنبر فشاند رنگ زکافور ناب
هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست — کرسی جمع ملک اوو افسر افراسیاب
جمله بران داوری برد ز عنقا شدند — کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
صاحب سترجمه بانگ بر ایشان زدند — کین هوس گر [illegible] به ربقه تنگ [illegible] ب

فاخته

وله

کره دل و دست باز و کان بخی — دل و دست فدا کنم — پادشاه جهان کم فرمانش — بر جهان چون قضا روان بخی
شاه خوارکه گنتیش فرمانش — در جهان پادشه نشان می — [illegible] — هر که [illegible] و جان می
[illegible] — هرچه ز جهان [illegible] بود کان می — [illegible] — امنی پر دود جهان می
[illegible] — [illegible] — [illegible] — تب لرزه در [illegible] می
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] نشان می
[illegible] — [illegible] — [illegible] — فتح تقدیر و ترجمان می
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] جهان می
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] می
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] بخی
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] بخی
[illegible] — [illegible] — [illegible] — هرچه [illegible] می
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] بخی
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] بخی
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] باشد
صد فران و [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] بخی
باغ ملک [illegible] — [illegible] خزان بخی

فاخته گفت آه من که فخر الروض — صاحبا این بار که گو ورنه بسوزم جواب
در جلوه گلاب
مرغان بر در جای عنقا قوت زجاب — فاخته با برده دارکم شده در عقاب
تا تف حال این خبر چون سوی عنقا رساند — آمد و در فوانشان کرده پرسش خطاب
بلبل گردش بجود کشف الانم صباح — فهد بخیر بار داد صعلک اتنه جواب
قمری گردش ندا که زنده از عمل تو — دانه انجیر زرد دام گلو غراب
در که ز انصاف تو صورت عنقا رنگ — صورت عنقا مخفی گشت بر پر و بال عقاب
با تو اوردها ایم در بیر ز چه بار — درد سر روزگار برد ببوی گلاب
دانک فرا پیه رسید [illegible] — دهر فریف بازیافت تحفه فصل شباب
[illegible] — زین همه شاه ار کسی [illegible] بر تو صواب
عنقا بر کرد سر گفت ازین طایفه — دست یکی در خضاب جعد یکی در خضاب
این همه نو رستگان [illegible] — خورده که از جو رنیر کاه زجام شراب
گرچه همه دلکشند از همه گل خوبتر — گو عرق مصطفاست این دگر از خاک و آب
نادر عهدی غلام آفت صادق کلام — خسرو مستنبط است شحنه چارم کتاب
باج ستان ملوک تاج ده آسیا — کز در او یافته عقل خط امان از عقاب
جمع رسل بر درش مغلس طالب گرفت — او شده تاج رسد تاجر صاحب نقاب
احمد مرسل که کرد از تبش خم تیغ — تخت سلاطین زکال کرده نیران کباب
عطسه آدم است عطسه او هم مسیح — انت خلف گاشرف عطسه او بوتراب
گشت زمین جمله گل بجرخ چو گشت بند — تا زند تیغ او قبضه کشند و قراب

من کلام [illegible]

زو نفس سرمهر صبح طمع نقاب — خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
شد کمر اندر کمر صفوة تیغ سحر — شد گره اندر گره حلقه درع سحاب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت لال — بانگ برآورد کوس کوس فرو کوفت خواب
صبح برانداز که چون مه کشت به زچاه — ماه بر انداخت صبح چون دم ماهی در آب
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود — نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب
شب عرب وار بود بسته نقاب بنفش — از پی شب چون عرب نیزه کشید آفتاب
بر کتف آفتاب تا ردوانا زدست — کرده چو اعرابیان بر در کعبه مآب
حق ترفقا قانیا کعبه تواند شناخت — زان فرو سنگین طلب تو شنه یوم الحساب
مرد بود کعبه جوی طفل بود کعبه باز — چون تو شدی مرد این روز ز کعبه متاب
کعبه که قطب هدیست معتکف است از آن — خون خورد صبح قطب منقلب از اضطراب
هست به پیرامنش طوف کنان آسمان — آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدا ایش [illegible] — شاه ربیع نشین تازی روحی نقاب
رخش بهرا ساخت بر سر صفر آفتاب — رفت بکوب افق کنج روان در رکاب
گله چو چرخ از سحاب گشت مسلسل اشکار — عهد خاک از نبات گشت مسلسل حجاب
روز چو شمع شب زود رود سر فراز — شب چو چراغ بروز کاسته و نیم تاب
[illegible] بیع بر سر سبزه ز سیل — شیشه نارنج بین بر سر آب از حباب
مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته — بلبل ابجد خوان گشته خلیفه کتاب

چون در صفت وفاق او راه جوید گویا ... بر فتح شاه خواند الحمد تیر از بر
تقریر چو حکمت نهی در راه مدح سلطان ... گوهر درون مرکب گشتی درو مصور
جفت مقوس او چون جفتی هم قوس برو ... طاق مقوس او چون خم طاق پیکر
آن جفت را که زه شد قوس قزح گمان ... وان طاق را که زه شد فتح فلک سطر
ادریس چرخ اهندسی موسی خضر نبا ... روح فلک مروق و نوح ... ده کر
انجم نگار نقشش در روی ... ... چون ... غ ... از بر
خامه زده عطارد ... ... نوشته نام سلطان ... صفت معبد ... صفت منبر
... سر سلطان استاده ... ... چون ... ... لاله انگنده سر سراسر
ناهید ... مطرب ... ... چنگ ... ... سطر

وله

ای غنچه ... ... پسته ... ... بلبل ... ... بسیار غنچه تر
ای غنچه ... ... چشم ... ... سوزن ... ... عنبر
ای ... ... رخ تو ... ... آتش ... بیمار ... لب تو ... ... شکر
... ... مفرح ... ... تو دیدیم ... شدیم ... بر
... ... تاج ... ... ما ... سلطان ... ... بر سر
... ... چون ... سیف ... ... مظفر
از چار ... صفت ... سلطان ... ... رفعت ... ... صفت کشور
... ... کشور ... ... دل ... فرزند داور
... صفت ... ... پناه داور ... ... پر

شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت ... بهرام ... ... جیس ... ...
ابر ... ... برق ... ... قطب سماک نیزه ... ستاره لشکر
جمشید ... ... سام ... ... زوال ... زوال زمانه داور
سردار ... ... سردار ... روح ... روح فرشته ...
یک ... ... یک ... ... ملک ...
یک ... ... چون ... ... علامی ... ...
تیرش ... ... تیغش ... ... قیصر
جز تیغ ... ... جز تیر دیده ... ... دیده ...
... ... آفتاب مغفر
... ... در خدمت ...
ای خاک ... ... در آب ... تو ... ... بر
تیغ تو ... ... تو ... ... اسمر
... ... اقلیم ... حکم ... ... مشتمل
... ... هزار لشکر
... ... چون ... ...
... ... چون ... ... بر

ذره خاک درش کار و صد دره گه ... رانند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
لا جرم از سهم آن ... ناهید ... ... بند ... ... رفت ... ز تاب
دیده ... روز ... کان ... ... رانده سپه در سپه سوی ... و عقاب
... ... کین کرد محیط از سراب
از شغب ... ... ماب
از ... ... آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
در ... ... غرقه صد تیره خون ... ... و ضراب
چون الف ... نیزه ... ... چون ... ... کرده خراب و ...
خالد ... آمده ... ... الظفر ... ای ... ... الغزا ... ... الباب
خاطر ... ... مدح ... مصطفی ... زان ... ... عطا ... حساب
که ... ... قدر ... ... که ... جوهری ... در ... ...
... ...
... ... حافظ ... تو باشی ... که تو دعا ... ... مستجاب

وله

در ... قفس ... طاوس ... ... زیور
... ... قوس قزح ... ...
... ... سحاب ... عنبر
... ... آمد چو ... مفلس ... صفر شد ...
... ... اعتدال ... ... مقرر

... ... چون ... ...
... ...
... ...
شاخ از ... ... چون ... ...
جیب ... ...
قوس قزح ... ...
آن غنچه ... ...
... ...
... ... ساز ... ...
... ...
ای ... جهان ... ...
... ... شاه ... ... بگذر

وله

... ... طایر ... ...
... ...
هم ... ... هم ... ... خورشید ... ...
... ... ادریس ... ...

منتخب قصیده امیر معزی

کوهر کویا کز دو رشح دیده پر کوهر مرا — کرد مسکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق او سیمای و زین کرد رو در رویم — او همی خواهد که نفرسند بسیم و زر مرا
آفتاب اندر شرف شد در جهان فرمان روا — کرد دیگرگون زمین و کرد دیگرسان هوا

ولہ

داد فرمان تا کشد در باغ فرش سحاب — کرد یاری تا کند در باغ عطاری صبا
عروسان گشته گل چشم لعل رخ — عاشق گل بلبل شیفته از دور دوا
سرخ شد منقار بلبل سبز رخ چو زن — تا تو گویی گشت کوه از لاله دشت از گیا
کلاه لاله را قوت نهد بر سر کلاه — یاسمن از بر نیان سبز در پوشد قبا
اللقاء بیدکم و البعد عنی ... — حبذا یا منازل وصلکم یا حبذا

ولہ

در میان عاشق و معشوق شد حجاب — شرم و چشم بد شد زان شرب بر دلدار حجاب
خویشتن را داد حجاب شرم و چشم بد کرد — چشم تر پوشد همی چون چشم تر شد شراب
راست چون در و گلاب ... — چون شکفته عارضش خوی کرد از شرم عتاب
عرق ... از عشق کوی ... — تا نگه ... فرو و گلاب
وصل خوبان ... اندر خیال روی او — چون ... ستاره ... انوار
کز خیال او ... ستاره ... — نور او ... و وصل او دشوار تاب
عاشقان ... — خوشتر است از غمزه ... و شباب
عاقلان ... — خدمتی ... امیر عادل ...
مرکه ... — مرچه ... خواب
حکمت ... — حکمت ... کب

عزم

عزم خوب تو باج چه ... آسمان — کوه و دریا را چه ... زاب
چرخ اگر ... شمس ... — شیر اگر ... بحر ... ب
از ... — گر ... حساب
این صفت ... — وین ... صیح ... ب
ز انکه چرخ و شمس و شیر و بحر ... — چون زمان ... چون سماء چون ... سراب
گاه رعد ... تیغ تو ... — گاه برق ... سحاب
برق با ... — رعد با تیغ تو ... برق ... تاب

ولہ

شده ... باغ پر ... — شده ... باغ پر ... عنبر ناب
بباغ ... — چه ... عنبر ناب ... خوشاب
چمن شده ... — زبور خوانده داود ... محراب
میان سبزه ... نعمان — میان لاله نعمان ... سحاب
یکی چنانکه ... شنگرف — یکی چنانکه ... شنگرف ... سیماب
همی ... — چنانکه ... خواجه سراب
غیاث دولت اسلام ... دین رسول — نظام ملک جهان ... الالباب
وزارت از قدم او ... قدر — کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
شهاب ... — فلک ... شهاب

ولہ

... بزرگست — چه دلکش ... اثبت

دریا دل و کوه حلم و صاعقه تیغست — باران سپه و ابر کف و برق سنانست

ولہ

تیر ... او سرو را ... راست — خمیده زلف ... چو قامت ماست
نماز شام که ... آفتاب سوی مغرب — بر صبح آمد ... باماست
در آمد از سر کوی ... سرای — سرای ما ... چو آفتاب آراست
بکرد چهره او ... زلف او ... — که کرد لاله ... ز عنبر سارا راست
چو عزم رفتن ... و زاد راه سفر — فرو نشست ... قیامتی برخاست

ولہ

ز بهر عید نگارا همی چه سازی عود — چرا شراب نه پیمانه و نه سازی عود
بساز عود ... — ... آتش عود
قدح بکیر و آواز چنگ ... — نه از ... سلیمان و نغمه داود
چهار چیز ... — چو ... خمیده ... قعود
چاره ... ازین قعود و قیام — ... سجود
چو ... معبود — ... معبود
چه ... — ... بمقصد و مقصود
ز ... جود خلق — ... محدود
بجهد قطره باران ... معلوم — بچاره برگ درختان ... محدود

قوام

قوام ستوده امیری ... — ...
اگر ... خصم تو ... ستایش تو — ...
بجهد ستایش ... — ...
اگر نتیجه ... — ...
اگر کشند سر ... — ...
در دیده ... — ...

ولہ

چو آفتاب ... — گر آفتاب ... ماه ... بر
نهفته ... گل و سنبل شکفته ... — ...
شکوفه ... — ستاره ... زلف او ... سپر
... — ... عنبر
شنیده ام ... مرد مشک فروش — ...
بزلف مشک فروش ... — ...
از آن ... — ...
وزان ... — ...
... — ...
مرا همی ... — ترا همی ... زاید ...

مرا انگونه با چمن همی پیوند اید — چهار چیز فی الف ز طبع یکدیگر
دو چیز بس بود از سپهر مرا و ترا — مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن خبر
دو چیز بس بود از کارها مرا و ترا — ترا ز خوبی خویش و مرا ز فقر فخر بشر
اگر ز حجت تو باید دشت و کوه نسیم — وگر ز دست تو باید خاک مشک نفر
بجای لاله بر چه براید از سر کوه — بجای برگ نروید بر هیچ [illegible] شجر
مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو — که تیر غالیه بارست و مار غالیه خور
روان ندارد و او را حرکت و سکون — زبان ندارد و او را حکایت و سمر
چگونه بود هم را ز تو اندرین مدت — چگونه بود مرا چشم امتحان سفر
دراز و تیره و صعب بود چو در چشم — درشت و ناخوش و آلوده خاک و پهناور
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی — بهول همچو قیامت سیاه همچو سقر
فرود او گرد و نشیب او همه [illegible] — نبات او چو پر زاغ و نسیم او چو شرر
ز بیم دیو چنان بودم اندران وادی — که عاصیان ز نشیب گناه در محشر
شب دراز و [illegible] — مگر خدای [illegible] فرید سحر
در راهش چو [illegible] پای پر ز [illegible] — و چشم گریان [illegible]
گمان همی چنان بود مرا که جهان تنگ — نهم ز [illegible] نگاه پای تو سر
در سرای تو بوسه سجده گاه [illegible] — که [illegible] سر بر آستانه در
بیابان خضر رسیدم کنون [illegible] — اگرچه رنج کشیده [illegible] اسکندر

تو

تو اقبال باد و نیکو فرست خاطر تو — با [illegible] زبان [illegible]
برون نیاید جز مدحت تو از کرم — اگر [illegible] بزرگ [illegible] قشر

ولہ

توانگری و جوانی و عشق و نوبهار — شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوش است خاصه کسی را که [illegible] صبوح — ز [illegible] نای و نی و زیر و بم [illegible]
صبوح سازد که باره عشرتی از سر گیر — که باغ زنده [illegible] از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر — گرفت سبزه بصد شوق لاله را بکنار
بان صحیفه که یک نیمه [illegible] — بچوب دستی [illegible] زر و سیم بکار
مهندسان بهار بر آن صحیفه کنون — همی کشند خطی از لاجورد و زنگار

ولہ

ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم — [illegible] در این باغ [illegible]
[illegible] همه پر از عنبر سارا — [illegible] همه پر از لؤلؤ منثور

ولہ

نخفته تو [illegible] یاقوت — نخفته زهره زهرا بعنبرین زنجیر

ولہ

چه جوهریست که [illegible] حصار — سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار
میان پیکر تو [illegible] — فراز تارک سر پرده [illegible] نگار
چو شیر [illegible] — چو مار پیچیده [illegible] مار
گهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان — گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی چو ابر که سر بر زند از خورشید — گهی چو مهر که [illegible]
گهی [illegible] بر خاک قطره [illegible] — گهی ستاره فرستد [illegible]
چنانکه جوهر او [illegible] — شده است تخت خداوند بر سپهر سوار

ولہ

بزرگوار وزیری که از سعادت [illegible] — غنی شده است بتدبیر او جهان فقیر
میان غیب میان ضمیر روشن او — ستاره واسطه گشته است آفتاب سفیر
به گردش فلک امر او که در عالم — دهد جوانی و پیری [illegible] نگردد پیر
چو نام او [illegible] مدح — [illegible] دهد نام او تکبیر
زمین ز [illegible] او دیده صد هزار اثر — بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
ز بهر مژده فتح و [illegible] ظفر — همیشه رنجه بود پای پیک دولت [illegible]
بقا و دولت تو [illegible] — برون ز [illegible] عقاب [illegible] صفیر

ولہ

اگر ز زلف مشکبار بر آن روی چون بهار — [illegible] مدار
شب در بهار روز کند سوی کوتهی — از زلف چون شب آمد آن روی چون بهار

ولہ

مشک و [illegible] که شد بیخته ز کوهسار — نیلوفر نگار است که شد بیخته ز جوبار
[illegible] که شد در میان گلستان — [illegible] که شد در میان لاله زار
از زمین که شد برآورد سر گنج شایگان — بر [illegible] که نه پراکنده شد در شاهوار
از کوه [illegible] اندر گروه — وز [illegible] قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان [illegible] بر سرو بلند — بلبلان چون خطیبان رفته بر شاخ چنار
فرشهای عبقری افکنده در بوستان — [illegible] گسترده شد در کوهسار
که [illegible] سبزه پر عنبر کند باد صبا — که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر چه لاله [illegible] دارد پر از لؤلؤ دهان — ور بنفشه [illegible] دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهان است [illegible] — [illegible] انگار

تا بپرو

تا به پیروزی [illegible] اندرین فرخ بهشت — خورشی کند [illegible] روزگار
مدح او بر فلک خواند زهره [illegible] — نام او بر [illegible] برون آید ز غار
چون سمندش [illegible] در میان [illegible] — چون کمندش حلقه آرد در میان کارزار
آب گردد پیش او [illegible] باشد سلیح — موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار

ولہ

بنگر این فیروزه گون دریا [illegible] کنار — بر سر آورده ز قعر خویش در شاهوار
[illegible] زرین در او [illegible] — زورق سیمین در او [illegible]
بنگر این [illegible] — لشکری [illegible] یکبار
در تموز و در زمستان مختلف با یکدگر — متفق با یکدگر در مهرگان و در بهار
بنگر این گوهر که از پولاد [illegible] — عالم تاریک از او روشن شود خورشیدوار
بنگر این مرکب که [illegible] — که بود صحرا نورد و که بود دریا گذار
بنگر این [illegible] جان پرور [illegible] — با تن آمیزنده و با جان [illegible]
بنگر این [illegible] — بسته [illegible] استوار
بنگر این [illegible] — بنگر این [illegible] کار
زو شده [illegible] — زو شده [illegible]
[illegible] — وز گریبان سپهر [illegible] روزگار
وز شگفتیها [illegible] — روی [illegible] در شهرها
انکه در میدان سوار [illegible] — [illegible]
وانکه [illegible] — بر [illegible]

گفتم و چیست آنکه بلو مرچو سرنبشت
پرونده او بر تنم یکی سازد از وشی — چون مرغ لیکن نیابد بپرد بآن دیار
از چوب و آهن است چو از دست شد رها — آهنگ او بلنگ هم تن سازد از چهار
شکل ضعیفه گیرد شش اندر کنار خویش — پرون جهد ز چوب وز آهن کند گذار
بی عقل جان بود — چون عاشق گیرد معشوق در کنار
چون یار ... گوزن ... — چرخ که گوزن را بکشد تنگ استوار
گفتا بدین مثال نگر تیر خسروست — از هیچ جان گوزن نکوشر مر غزار
فرخنده زمانه ملک ... — آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
کردون بلند کرده او را نگر دو پست — ملک زمانه را ز پدر بعالست یادگار
دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز — حالش عزیز کرده او را بکند خوار
زیرا که هر ستاره که رویش ... — خنده بر جهان ... هزار
خورشید با رواد کند بر سری نثار

وله

شد زنده تیر سپهر بکش ... مهربان — هر بار مهربان چون وصلت مهرکان
او جرم گیتی و مهر مراق گشته ایم — او زیاد مهرکان ومن زیاد مهربان
او همی داد هوا را سرد بید داد از زمین — من همی ... سرد بید داد از زمان
او همی ریزد ز بید ابر زمرد کهربا — من همی بیم بید ابر شقایق زعفران
من بجای عشق دارم در بغل پیاده یار — او بجا رآب دارد در هوا لولوفشان
من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن — او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان
او همی پژمرده گردد با بهار و دلکش — من همی افسرده گردم بی نگار و دلستان

بیتی

بستر دارد جهان ز لف او با طبع من — کان صنعت چنین است آن بیک صنعت چنان
زلف او بر روی خورشید دارد سخن ناب — طبع من بارد گهر در مدح خورشید جهان

وله

ای از بر من دور جهان عنبر ... — گر خوبی چو ماه شد از نامه چو نامه
در موکب ... و بیزد بخشید — ملک ... جهان ... بوا ...

وله

الا ای جوهر علوی که شد چو قوام — تراشی بر اوج از تو آسمان برام
بر نکین با شاه نامه که در کردون ز چنگال — بنزدیک عنبر ما نه که در که مودکشد دام
تو از قحار بر دو هر ... — تو از این چه آسمانی بر ... شاهی
یکی که ... لاله فرزین ... — یکی ... بزرش نیل ...
بهر منزل که نشینی بر فش ماند سعه — نه هر خانه که بر خیزی برون آیی ...
بعقلید زنم ... که ... — ترا ید فرخ ... زمان ... آبتنی
که ابراهیم بن ... میان تو شده ام — کر ... میان ... را
ترا دشمن بود که شه هیشه چو ... — که از ... در ...
تو با دشمن شده ... میان ... — ز ... که فوق الملک ... دشمنی
الا تا ... نر بود در ... آید — الا تا در ... بود ... که
رخ مداح تو با دا ... ز ... نیان — رخ اعدای تو با دا ...

عصمت
بر فرش سیم از لطف ... یاقوت ... آمیخته — دست قضا عقد گهر از طاق مینا ریخته
ها تف
سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا — عیان شد رشحه خون از زنگاف جرحش دارا

وله

جان ... خواهند ... از خوبه جهان تا ... — که که ... صحن الفردوس ... در
جوانی از پس پیری ... خواهد شدن ... — که باغ ... ده روز ... از سر
ز ... شاخ را ... آید ... — ز ... آید ... بر
سر ... — نسیم ... عنبر سوز ... عنبر

وله

همیشه تا که از دریا برآید ... لالا — همیشه تا که از کوهی برآید زر و ...
چو دریا باد ... لولا ز ... — چو کوهی باد ...

وله

ای ... قدآن ... سمنبر — گر ... باد صنوبر
آن سوسن ... از حلقه زنجیر — وان حلقه زنجیر ... عنبر
گر ... نیست ... نقره ساده — در دست ... سرخ ... لاله احمر
آن نقره ... سنبل — وان لاله احمر ... بشکر
در دیده ... مهر ... تا در ... آن ... — ...
تا ... خفته ... کرشمه — عشق تو ... و دل ...
بیچاره ... حیثیت ... باز — هم ... خسته شود چو
ای عاشق ... عشق — ... تو ...

وله

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر — پرورده تر از فر ... ببر بر
در سیم ... در دو ما ... — ماه تو ... زر بر
زیبا ... که ... — ... بر

شاهی

شاهی ... رو تیغ ... شد — چون شیر ... بحر و بحر بر
با دل ... جهان ... — چندانکه ... فلک ... بر
هر چند ... ز جان — ... بر
کین تو ... آید — ... بر
... آید — ... بر

وله

... — ... رفتار
... — ... رفتار

وله سوال و جواب

گفتم چه چیست ... — چون آب ... است ... کوهسار
پشت ... — ... غبار
با دیت ... — ... دارد
... — صحرا ... سوار
اندر ... شیران ... — واندر ... نگار
گفتا ... — اندر جهان ... شهریار
گفتم و چیست ... — چون سپهر ... مدار
... — ... دیار
کاری ... — که ... زبان ... مار
زنگار ... — شنگرف ... زار
گفتا ... — جز تیغ پادشاه ... شاه ... نگار

خاقانی

عیدست و پیش از صبحدم مستی بکار آمده | وز چرخ صوت اش زد جام جم یک چیده دیدار آمده

عید آمد از خلد برین رخ شسته روی زرین | تا ماه نو طغرا کش این کار مرد پرکار آمده

کهربا ان خرم فضا صید کوتران چند جا | شاخ گوزن اندر هوا ملک گوشسار آمده

عید جایون در نگر سمرغ زرین پر نگر | ابروی زال زر نگر با ابر کهسار آمده

ریحان روح انگبین مرجان رافع اندری | بر طبع صبح انجمن زر فروش کهسار آمده

مرغ نشق آسا زرده به هر کف ابلق زرده به | زرد وصفا پرورده به تیغ سکر بار آمده

خورشید رخشان دست من زده دوران ... | جو بو هم جانت می نقش نخود دار آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاه دروغ زرد کو | آن عیسی پرورد کو تریاک بیمار آمده

مرآفتاب زرفشان جام جوبرک ... | مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

مطرب چو طوطی ... انگشت ... | در سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده

آن ... شاخ ... مار سکم سوراخ ... | افسونگر گشتاخ ... لب ... آمده

بربط ... عهد ... کاسیتن ... | وز بهر زادن ... با ناله زار آمده

نالان ... عشق ... دستش ... | بر ساعدش ... رگهای بسیار آمده

ان لعبت ... فسونگر ... | وان ... جوان ... با هم ... آمده

کنگان ... چندان ... | کز حلق نازکش آن زدم تا سینه افگار آمده

ازو

روز سلیمانه شنو زان مرغ روحانه شنو | اشعار خاقانه شنو چون در شهوار آمده

وان کرسی ... خوان ... | مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام ... صبح ... رباب ... | تخت جلال الدین بهم کیخسرو ادوار آمده

ای ... ول ... عشق ترا کار آمده | ترکان ... ایمان دلها خریدار آمده

از خون ... دست ... | وز دست ... آورده دست جانم ... آمده

... ازر ... گل ... | ... در ... طلب ... آمده

گردون ... وقت ... | ... گلاب ... چون ... آمده

از بس ... سیران ... خفتگان | ... فصل ... یاقوت ... آمده

سام ... رستم ... لشکرش | ... دوش ... حاجب ... آمده

خسرو

عیدست و خوبان ... دار ... آمده | سرمست گشته صبحدم غلطان بنازار آمده

کو ... ابر ... | وان ... ... آمده

انگشتری ... انگشت ... | چندین هزار انگشت ... آمده

هر کس ... حور دل ... | وز ... غلغل بر چرخ دوار آمده

عیش

...

ازو

[illegible]

[illegible]

ستم قهر تا ماند تخت ... عرش [illegible]

همه دل عاشق ... [illegible] ... کو نفس ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

روشن تا فراز دیده خویش
چون ... سینه ... فرو دارد
... [illegible] ...
هر دیگر ... بر دارد

رست ... بسوز ...
... بر دارد

... [illegible] ...
آنچه ... فراز سر دارد

... [illegible] ... عقرب
... [illegible] ... در عقرب

رفتم ... [illegible] ...
گفتم ... [illegible] ...

[illegible]

خواست دارد ... لطف
... [illegible] ... قمر

بر علم ... [illegible] ...
زاده ... [illegible] ...

خواست تاریخ از این جمع بدان
گفتم از علم ... [illegible] ...

ابن فکر چون ز دانشم ... [illegible]
یا بیان بهشت ... [illegible]

بهر تاریخ عطار ... [illegible]
... [illegible] ...

[illegible]

ایضاً

بزم تو بزم اندرسی نماند | هر چند که [illegible] | خود [illegible] | که شرم [illegible] القاسم [illegible]

رزم تو بخاقان اذرسی [illegible] نماند | نواب خزانه [illegible] | بگشا [illegible] محسن | در دیده [illegible] کورن محسن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا توان کرد کنم معجز خوش ... سازم ز ... بار تا کاه بهار ... جهان همچو جهان

تا توان کرد کنم دفتر ... فلک ... بار تا کاه ... همچو فلک

[illegible]

هب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بگذشت باد صبا ... زلف او
یا کاروان مشک ختا از زمین گذشت

جانهای عاشقان چو مگس ... می‌پرند
هرجا که ... شکرلبان ...

دامن کشان که ... سیم ...
گرد رهش ... آب دیده ما ... گذشت

ای بیقرار ز عشق تو ...
بگذشت ... گذشت

[illegible]

بیچک طرب خانه زار ره فواری از روز بار بار فراز زرات آید اگر کش نوای فراز [illegible]

تا بیابا از عشرت نهار ما نوا
در کش لب چک طرب از کش نوا نقطعلن

بالای سرو دارد با سایه قرین جان
چون قامت تو کاش بماند روز قیامت

خرم کسیت نقش جنون در میان سال

بیابا رو جلم با ده رقصان شده خرامان [illegible]

با شد چو ادم ربیع اگر ربیع داده بوی
با شد چو ربیع جوار اگر جوار داده بوی

این صنعت چنانست که شاعر چیزی را بچیزی تشبیه کند بشرط و گوید اگر چنین باشد چنان باشد چنانکه [illegible]

لاله سیرابست چون آتش بسنگ افروخته
زلفت چون بنفشه است بر رخ بر افروخته

این چنانست که شاعر چیزی را بچیزی تشبیه کند بادات تشبیه مثل و چون و مانند و گوئیا و پنداری

غنچه را ماند که پس چون دهن سبزاران
زیر خط زینت ربیع بلند گلرخ زلفت ادان

عاشق اگر منم چو غنچه دیده پر خون
گشته اگر منم چو لاله دل داغدار تن

بسم الله الرحمن الرحیم

اکنون که شد بعید و گلزار چون بهار مقطع وقت صبح جام صبوحی ده ای نگار

یک شب ز عشق پسر خاوری نژاد ترصیع بنمای چهره ای قمر مشتری عذار

چون درنفس نفس ربیع است مینه ترصیع ساقی کش و رباع زراعات برداری

ما را زده سر بسر غمزه چو تیغ تجنیس ۲ ما را زده سر بسر خم زلف تا بدار

بر از گوهر سوار عروسان باغ ساخت کلک برگ کتابت ده گل کن شن سوار

وقت اگر چه گرد گردنت منه دستم چو گرد است عدد تو قلیه سوار

نالان شدم زنالهٔ این دردناک ۳ زاید مونس شدم زدیده ای چشم سیلبار

تا زنده ایم ای تو تا زنده جان ما مسجع با زنده ایم بر سر کوی عشقت نگار

بر طرف چه باری چو زلف مشک مس مکرر اکنون که گرد زمزمهٔ اشک خاکسار

بر نقش من که کشید از فرخان ۳ اطراف بر جان من فکنده شراب لبت شرار

چون تشنه گر سرابست از الله کنده ۳ خطع تصحیف دل بسته تو پسته دهانم با اضطرار

در بستن آتش صید دهان تو اشتقاق صد جان و صد دل کند لشکر غمزه ات نثار

در دام ار کش آن زلف پرچم سجع متوازی بخواهم از کرشمه آن چشم پر خمار

بگشت غلام ده دلم از باد رخ منه معرفه رقیب چو باد بر من آشفته کن گذار

نکهت ده پسیم زرت و آشفته شده ام مقلوب بعض آن جادوانه زلف مرا جادوانه کار

فعلاتن فعلاتن فعلات

بعضی سه حرف و بعضی چهار حرف [illegible]

چو رسید فصل بهار شد چو بهار [illegible]

بنفشه طره [illegible] این صنعت [illegible]

[illegible] زلف [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

نهان کرده چو قند لب دهان

عیان کرده چو شکر میان

سجع المتوازن چنان باشد که دو کلمه یا زیاده آورده شود در برابر یکدیگر که در قافیه و وزن موافق باشند چون نهان و عیان [illegible]

[illegible] خیال [illegible] وداریم

[illegible] پریشان [illegible] خیال [illegible]

ترتیب [illegible] و کلمات [illegible] دو ترکیب [illegible] و وزن [illegible] خیال [illegible]

[illegible]

این صنعت چنان باشد که [illegible] وزن موافق [illegible]

دگر هر کس [illegible] ولیکن [illegible] غم [illegible]

چو [illegible] صد بار

[illegible]

لیکن [illegible]

این صنعت چنان باشد که شاعر در بیتی [illegible] و کمال [illegible]

[illegible] و دوم [illegible]

[illegible] خط [illegible]

لب تو [illegible] خط [illegible]

شب [illegible] خط [illegible]

این بیت مشتمل است بر دو صنعت [illegible] که در این بیت [illegible] حروف [illegible]

[illegible] صنعت چنان است که شاعر [illegible] زیاده [illegible] توان کرد [illegible]

اندک تخفیف و تشدید [illegible] وزن تقطیع توان کرد

صبا کشید بدل تازه

کشید خط گل غازه

مستفعلن [illegible]

باد [illegible] جان بهاری

آب [illegible]

در [illegible]

چنگ [illegible]

[illegible]

عجز [illegible] و صدر [illegible] اول بیت [illegible] شاعر در اول بیت لفظی را بیاورد و در آخر [illegible] آورد و این تجنیس [illegible] تفاوت [illegible] باشد [illegible]

[illegible] اول [illegible] باشد [illegible]

درین بیت صنعت واقع است که تجنیس التام و آن است که در بیت دو کلمه یا بیشتر آورده شود
و در کتابت و قرائت نزدیک باشد چنانچه درین بیت لفظ مهر و جهان که مکرر واقع شده و متشابه
نیز خوانند و این صنعت جهالت و در لفظ مهر جمع کنند و مناسبت داشته باشد مثل چشم [illegible]
اگرچه مهر جهان است مهر و فا — ولیک درد فراقت مرا است درد فزا
یکی ز [illegible] جفا [illegible] غم دیتمار — [illegible]

مهر جهانت مرا مهر وفا [illegible] — درد فراقت مرا در [illegible]

درین بیت صنعت [illegible] است که [illegible] صنعت [illegible] و در بیت دو کلمه یا زیاده [illegible]
مهر و مهر [illegible] و در [illegible] قافیتین و این صنعت جهالت [illegible] قافیه رعایت کنند
و در میان هر دو کلمه واقع شود چنانکه درین بیت جفا و وفا [illegible] قافیه [illegible]
جهالت [illegible] بنفشه سر نهاد [illegible] آب [illegible] چنانکه
جهالت [illegible] از آن شده است [illegible]

[illegible]
چو نرگس از آن شده است [illegible]

اگرچه [illegible] — مرا دست [illegible] چو [illegible] نگار — روان [illegible]
[illegible]
اگرچه [illegible]
مرا دست [illegible] نگار [illegible]

[illegible] عکس روی [illegible] — از [illegible] شده [illegible]
تجنیس [illegible] دو کلمه متجانس [illegible]
ترکیب [illegible] شده باشد مثل [illegible] گفته شده است

وداد

[illegible] چمن [illegible] — [illegible] استشهاد
[illegible] — بچشم [illegible] در [illegible]
[illegible]
لب تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

درین بیت صنعت اشتقاق و قبل ازین گفته شد — عجب [illegible]

زلف تو دیده [illegible] — [illegible] اگر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از قصیده دیگر [illegible]

[illegible]

خلاص

[illegible]

قصیده

این قصیده ایست شامل صنایع و بدایع و بیان اصول بحور و مرجحات و متشعبات آن چنانکه
صد و یک صنعت در او ایراد نموده و [illegible] شانزده کانه و [illegible] بعبارات مسطور که [illegible]
[illegible]
[illegible] مخدوم عالم سلطان الوزراء [illegible] الاعظم غیاث الدنیا
والدین [illegible]
المصنوعه [illegible]

ای صفای صفوت رویت ربیعت [illegible] هوا جنت کویت [illegible]

[illegible]

ازان جهت [illegible]
[illegible] ترصیع و اشتقاق ترصیع [illegible]
و متوافق [illegible]
در [illegible] اشتقاق [illegible]

[illegible]

[illegible] تجنیس [illegible] ترصیع [illegible]
[illegible]
لفظ [illegible]
[illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هران گوهر که به بهتر بستیزد چنان فرشته که مرکز بگریزد صدف مگر که [illegible] بیاد بشت که بسیار کسی چون تو پرورده گشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای که دولت [illegible] می‌جوی روز و شب کار تو [illegible] باشد تا [illegible] زاد و برو بشتاب کاسوده [illegible] بدرست

چون [illegible] جان می‌جوی اسب کسب تو [illegible] ورنه [illegible] تو در خواب که ره [illegible] روز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تشبیه کنند چنانکه گفته قامت همچون الف دارم و ابرو چون نون   در تو هرآنکه تشبیه اند این گفته اند
ارکان تشبیه چند است ارکان تشبیه چهار است مشبه و مشبه به و ادات تشبیه و وجه شبه چیز موقت که
چیزی را بچیزی تشبیه کنند باید که این چهار چیز ملاحظه شود مشبه آنست که او را بچیزی نسبت کنند و مشبه به آنست
که چیزی را با او نسبت کنند و ادات تشبیه کلمه است که دلالت میکند بر تشبیه و آن در عربی لفظ کاف و کان و نحو مثل است
و در فارسی همچون و مانند و وجه شبه عبارت است از آن معنی که مشبه و مشبه به را در آن مشترک ملاحظه کرده اند چنانکه
گویند زید مانند اسد است در شجاعت زید مشبه است و اسد مشبه به و لفظ مانند ادات التشبیه و شجاعت وجه شبه
و شرط تشبیه آنست که مشبه به در وجه شبه از مشبه اقوی باشد استعاره چیست استعاره در لغت عاریت
خواستن است و در اصطلاح عبارت است از آنکه چیزی را بچیزی تشبیه کنند و مشبه و ادات تشبیه مطلقا مذکور نباشد
چنانکه گویند رایت اسدا فی الحمام زید را که مشبه است مستعار منه گویند و لفظ اسد را استعاره خوانند یعنی
مشبه به را بجای مشبه عاریت خواسته اند و زید را مشبه اند و این نوع استعاره را تحقیقیه خوانند فرق میان
مجاز و استعاره چیست فرق آنست که میان معنی حقیقی و مجازی مناسبت التشابه باید که مرعی شود اگر آن مناسبت
وجه شبه است میان معنی حقیقی و مجازی آن را استعاره و اگر غیر وجه شبه است آن را مجاز مرسل خوانند
پس مجاز دو قسم باشد یکی را استعاره خوانند و دیگری را مجاز مرسل کنایه چیست کنایه در لغت ترک
تصریح کردن است و در اصطلاح آنست که لفظی ذکر کنند و لازم معنی حقیقی خواهند چنانکه گویند
زید عریض القفا است یعنی ابله است این معنی حقیقی و لازم این معنی است که زید ابله است
پس عریض القفا گفتن و ابله اراده کردن کنایه است فرق میان مجاز و استعاره چیست آنست
و در مجاز ضرورت است که معنی حقیقی را نیز اراده کنند مگر قرینه مانع باید که دلالت کند معنی حقیقی مراد نیست
و در کنایه جائز است که معنی حقیقی را نیز اراده کنند مگر قرینه مانع باشد که دلالت کند و معنی حقیقی مراد است
استعاره بالکنایه چیست آنست که متکلم چیزی را بچیزی تشبیه کند بحسب اعتقاد خود که تشبیه را مضمر
دارند چنانکه از ارکان تشبیه چیزی از مشبه هیچ چیز مذکور نباشد مثاله بر طرف عدد از زیر لکه
آفتاب   یکدم از تجلی حسنت جمال وقف   آفتاب تشبیه کرده که آن مرئی معشوق است و از خواص
مشبه به که آن قول ارتباط است مشبه را اثبات کرده است تا قرینه باشد بر آنکه تشبیه مضمر
استعاره تخییلیه چیست استعاره تخییلیه لازم استعاره بالکنایه است یعنی هرجا که استعاره

بالکنایه

بالکنایه باشد بالضروره قرینه می باید که باشد که دلالت کند بر آن تشبیه مضمر اثبات آنکه قرینه مشبه را
استعاره تخییلیه می خوانند پس در مثال مذکور تشبیه آفتاب بمعشوق استعاره بالکنایه است و اثبات قول
ارتباط مر آفتاب را استعاره تخییلیه است ایهام چیست ایهام آنست که کلمه ذکر کنند که او را دو معنی باشد یکی قریب
الذهن و دیگری بعید الذهن و مراد شاعر معنی بعید باشد مثاله قاف از سهام قهر تو گشت چون لام
عین از حیا ریخت دل بیا چون نون لفظ قاف و لام و عین و نون ایهام است و معنی قریب این
حروف تهجی است و معنی بعید قاف عبارت است از کوه و لام زره و عین اقسام و راء
زای و نون ماهی و اینجا مراد شاعر معانی بعیده است تجنیس چیست آنست که دو لفظ
بیارند که معنی ایشان متناسب باشد در لفظ و این هفت قسم است اول تجنیس تام دوم تجنیس ناقص
سیوم تجنیس محرف چهارم مرکب پنجم خط ششم قلب هفتم اشتقاق تجنیس تام آنست
که دو لفظ بیارند مشابه در عدد و هیئت حروف و حرکات و سکنات مثاله مثل
شیر و حیث زهر دیده شیر   تیر دوخت زهر دیده سیاه ناقص آنست که دو لفظ بیارند مشابه
یکی از آن دو لفظ یک حرف یا دو حرف از آن زیاده باشد اعم از آنکه حرف زاید در اول باشد چون
مال و منال یا در آخر همچون جمال و جمالات و از اندیشی که مخواند بیش از ضرر داد محرف آنست که دو لفظ
بیارند در حرکت مختلف باشند و در حروف متفق همچون برد و برد مرکب آنست که دو لفظ بیارند
در ترکیب مختلف یکی باشند   از سر ما رکن در تو چون باد عالم سپید دم   پیش جمال روی تو
بست از خجالت صبح دم خط آنست که دو لفظ بیارند که در کتابت مشابه یکدیگر باشند چون
حال و خال قلب آنست که دو لفظ بیارند که چون یکی را عکس کنند شود آن دیگری باشد
و این سه قسم است قلب کل و قلب بعض و مقلوب مجنح قلب آنست که تمام حروف لفظ
منعکس شود کلمه دیگر گردد همچون فتح و حتف قلب بعض آنست که چون بعضی از حروف کلمه
عکس کنی آن کلمه دیگر شود همچون رنگ و گنگ مقلوب مجنح آنست که از دو تجنیس قلب
یکی در اول مصرع بیارند و دیگری را در آخر مصرع و این صنعت را مجنح خوانند

یعنی آن دو لفظ بمنزله دو بال مرغ باشد مثاله بحال با رقیب اندر افتد عکس ... اشتقاق
آنست که دو لفظ بیارند که در حروف اصلی مشتق باشند همچون کتب و کتاب رد العجز
علی الصدر در نثر آنست که دو لفظ بیارند متجانس یکی در اول قرینه باشد و دوم در آخر قرینه
و در نظم آنست که یکی در آخر بیت و دیگری در صدر مصرع اول یا در وسط یا در آخر
یا در اول مصرع ثانی باشد مثاله بالا سرو دارد در سایه قدت جا   چون قامت تو زان رو
کار می گرفته بالا   بر سر برهم مو بر سر زمن چون کنیم   که ما بر سر و چشم نمو بر سر مات   مکر و مکحقه
مو بر سر که او دارد   کی ضیا است که شخص الحیات   لف و نشر چیست لف در لغت
در هم پیچیدن است و نشر پراکنده کردن و در اصطلاح آنست که چند چیز ذکر کنند و بعد از آن خاصه هر یک
بیارند اگر ترتیب رعایت شود لف و نشر مرتب خوانند و اگر نه لف و نشر غیر مرتب خوانند مثاله فرخنده
بدر عدل و داد و لطف طبع تو خوش   قدم کرده وزن الان و مرحله آسوده لا لاغر   عکس چیست عکس
آنست که جزوی را از کلام بر جزو دیگر مقدم دارند باز جزو مقدم را مؤخر گردانند و جزو مؤخر را مقدم همچون عادات
السادات سادات العادات طرد و عکس چیست طرد و عکس آنست که مصرعی بیارند و باز لفظ آن مصراع
بر لفظ اول مقدم دارند و مصرع ثانی سازند همچون این بیت   عاشق خود را اگر کش کند جرم پیش
با کند جرم بیش عاشق خود را کش   مراعات النظیر چیست   آنست که چند چیز بیارند در یک بیت
که مناسب یکدیگر باشند   دل از لطف و الطاف تو و مهر و نقش هر سه و سه هر دو گشته اند ... نقش
متضاد چیست کلام آنست که چند چیز نقیض یکدیگر باشند در یک بیت جمع کنند مثاله آتش آب بکرده
سیلاب کرد مرغ بخشید صبا   خاک را پرانده سر پیمانه بیهوده سپاه   تنسیق الصفات آنست که چیزی را توصیف
کنند بچند چیز صفت متعاقبه متوالیه مثاله شکوه و فرشاهی هر از کوه عالم   سلیمانی ختم
و الی نظام کو هر آدم   محتمل الضدین آنست که متن که مشتمل باشد بر مدح و ذم   در دو است
بر مدح دولت غار   نور است چشم دشمنت تار   تجاهل العارف آنست که معلوم را
در صورت مجهول اداء کنند چنانکه این بیت   باد بهار است یا نسیم چه چیز است   یا اثر
گرد و غبار کوی نیز است   تاکید المدح بما یشبه الذم چیست آنست که چیزیرا

توصیف کند بصفت

تعریف کنند بصفات مدح بعد از آن استثنا کنند چنانکه سامع تصور کند که صفت ذم ذکر
خواهد شد و صفت مدح بیاورند مثاله جام می باقیست روز و شب در دهر   لیکن از غم
مرا امیر مکن ای طبیب اغراق چیست آنست که در توصیف شی غایت مبالغه نمایند چنانکه
در تعریف لاغری گوید تنم از ضعف چنان است که در نوک قلم   گر نشینم متعذر نشود خط دیگر
حسن التعلیل چیست آنست که وصفی را علت مناسب ذکر کنند چنانکه جستن دوران
مرغ با شد مثاله گر نه به حسن غنچه خندیدن اش   کس نه دیدی در میان او کمر   حسن الطلب
آنست که شاعر از ممدوح چیزی طلب کند بنوعی که حسنی در آن مرعی باشد در طلب جامه میگویم
تا که فرم هم در لباس مستعار   کل تنم زان رو بدان دوری که صد ارزانم قبا   اقتباس چیست آنست
که در اثنای نظم یا نثر لفظی از قرآن یا حدیث ذکر کنند چنانکه هیچ اشارتی نباشد که آن لفظ
از قرآن یا حدیث است مثاله اقبال تو دارد چو بیان انا فتحنا لک فتحا مبینا تضمین آنست که مصرعی
یا زیاده از شعر غیری در مثال شعر خود بیاورند و اشاره نکنند که از شعر غیری باشد اگر مشهور باشد عند البلغا
و اگر مشهور نباشد اشارت کنند چنانکه خواجه سلمان میگوید چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان   سپیده دم
که زند در غنچه در کار از چو ضرر و آن که زد که بار گاه آینده   لطف از سراچه خلوت بر آمده بصفه بار
هر دو مصرع اخیر شعر ظهیر است چون مشهور بود اشاره نکرد جمع چیست آنست که شاعر دو چیز را یا زیاده
در معنی شرکت بدهد مثاله چرخ و لطف تو در شتاب و قرار   هر یکی ازین سه نوع در دارد نها نی
تفریق چیست آنست که شاعر میان چند چیز که از یک جنس باشند تباین انگیزد   سه روز قرص ماه کم
نیست   زر زمین تا با سمان فرق است جمع مع التفریق چیست آنست که دو چیز را در یک معنی
در آرند بعد از آن تفریق کنند میان ایشان در ما بدان در آن معنی مثاله لطف ... که منبع ... او
سیا صف است   ... خضر آن عین رحمت است تقسیم چیست آنست که متعدد ذکر کنند بعد از آن
آنچه مناسب هر یک باشد او را اضافه کنند از کلام امیر معزی   ... بدا نزد سر ار ... آن رسول
رستمان این پادشاه زرستان   این محمد دست در دنیا بست در آن   و آن محمد دست در عقبا

شفاعت خواه این فرق میان تقسیم والف و نشر چیست انست که در تقسیم خواص
هر یک با و اضافه کنند و در لف و نشر اضافه نیست جمع مع تقسیم چیست انست که چند
چیز را در حکمی جمع کنند بعد از ان تقسیم کنند یا تقسیم کنند بعد از ان جمع کنند باد صبا
و چشم من و چشم یار من باد صبا زدن پیغام در میان جمع مع تفریق و تقسیم چیست
انست که میان دو چیز جمع کنند بعد از ان میان ایشان تفریق کنند و باز تقسیم کنند
مثاله چو چشم تو بگریست بینش این آب آن بود نوبهار آب آتش تیره و دران
روشن این گرگریه ان که گفتار لغز چیست انست که چیزی را صفات غریبه بعیده
بیارند و نام ان شی مذکور نباشد مثاله چیست مشتبه است خواجه آن تا بی سوره در شکم مورد
زدم او بسته شود بوش در کم معما چیست اسم مفعولست از تعمیه و تعمیه در لغت
کور کردن و پنهان داشتن است و در اصطلاح معما عبارتست از سخنی که نام محبوب خود را
از چشم اغیار پوشیده دارد بالضروره نام او را که مرکب از حروف است باید که تمامی حروف آن در میان
کلمه چند پوشیده و پنهان دارد قاعده اصحاب این اصول مطلع نگردد و اصول و قواعد این فن عجیب
اراده و اعتبار بسیار است و غیر مضبوط و آنچه مستعمل است این فقیر در چهارده قاعده جمع کرده
قاعده اول انست که لفظ ذکر کنند و لغت اراده کنند و شرط انست که لغات مشهور باشد
و یا لغتی ذکر کنند و باز شی موضوع ابو المکارم له او اراده کنند مثاله ما با دل خود در کم کو نیم کعلها را
بسر زخم عشق زکاریست فتاده قاعده ثانی انست که لفظ در کلمه دارد و نیز چنانچه گویند در سرو در دل
مراد آن باشد که حرفی یا کلمه در وسط آن نشیند که لفظ در آمده است مثاله در باغ یا سمن دل زار بطلبید
دیدم چو در روست و ز خاطرم برفت قاعده ثالث انست که صدر مطلع و سر و ابتدا و پیش
و امثال این ذکر کنند و حرف اول خواهند از ان کلمه که آن لفظ با و اضافه کرده اند مثاله ز نقش
حسن ان پسر شد جان و دل پیدا و سر تا بر سر کویش بگردد تا توان بردن پی قاعده رابع انست
که گوشه و طرف و کنار و پایان و نهایت و غایت و آخر و پس و امثال این ذکر کنند و حرف
آخر خواهند از ان کلمه فاما لفظ گوشه و کنار و طرف در اول نیز مستعمل است مثاله از صلاح گرفتیم
گوشه

گوشه عیب نباشد کسی ولایم جان او کرشیم سرو باشد قاعده خامس انست که میان و سینه
و دل و جان و قلب و امثال این ذکر کنند و حرف وسط ان کلمه خواهند مثاله اسم خضر از قضا
دل در خار چشم مشت بستم این قدر لطف کن رها را و ز خار قاعده سادس انست
که لفظ عکس و قلب و گشتن و گردیدن و امثال این ذکر کنند و مقلوب آن کلمه خواهند مثاله
چه در خود که گشت از فغان درش علامت راحه شب تا سحر گوش مراد در دل هر آنکه کریم گوشه
از خوبان چو دل کینه من بدم ندارم هر دو فاحش قاعده سابع انست که سوختن و انداختن
و ریختن شدن و گم شدن و امثال این گویند و نابود ان حرف خواهند مثاله تیغ زاتش آهم
دل فشرده سوخت از سر ارش بادام با دل قاعده ثامن انست که چشم گویند و حرف عین
یا صاد یا جیم اراده کنند از ان کلمه که چشم یا با و اراده کرده اند مثاله از خویش گذشت که هم نظر ایم
چشم در چشم یکد انجیم قاعده تاسع که حرف ذکر کنند و عدد او خواهند بحساب جمل
یا شکل ان عدد خواهند و حرف ب هندسه یا از ایام هفته روز ذکر کنند و علامت آن روز خواهند
یا کوکبی در برج ذکر کنند و علامت ایشان خواهند یا عکس ان باسم عارف که از فراغ دل او فتح یار
بکرم خواهم بار دیدن رویش هر از چشم قاعده عاشر انست که تصحیف و تجنیس و
و نقش و صورت و هیأت و امثال این ذکر کنند و شکل آن کلمه فی الحرف خواهند که این
الفاظ با و اضافه کرده اند مثاله در سرم چون شراب افتاد نقش غم در میان آب افتاد
باسم یوسف مرا هوای سفر بلا ز پیش این سر چو صورت به بدیدم نماند راه سفر قاعده یازدهم
انست که دهان و قامت و زلف و ابرو ذکر کنند و از دهان میم اراده کنند و از قامت الف و از ابرو
نون و از زلف دال یا واو گویند و نون خواهند یا عکس مثاله با ان دهان سر حسرت نماند جهت ان
هیچ میکنیم از سر بهشت ان باسم ناصر نقش ابرو قامت جانان دیدم و دل به خویش زدم
قاعده دوازدهم انست که پوشیدن و رسیدن و دیدن و باز شدن و کنار گرفتن و امثال این
ذکر کنند و پیوستن آن در کلمه یا در حرف خواهند باسم عبد الله از گریه چشم مردم پی بر شد آن خواهم
نبود سر است آنچنان یاران و صال خواهم قاعده سیزدهم انست که لفظ تصغیر ذکر کنند و مراد آن کنند
که حرف کاف تا آخر این کلمه ملحق شود باسم کمال نام آنکه سر انجمن است قلب تصغیر قلب قلب

منست قاعده چهاردهم انست که ضد و نقیض ذکر کنند چنانچه گویند ضد زدن و آمدن خواهند
گویند و نقیض لا و نعم خواهند یا ضد آتش گویند و آب خواهند مثاله گفتم تو را هم رفت تو ضد و پس
گفتن مرا چو بنهایت گفتم ای که صنع بجای ایستاده ام باسم عتاب در او گوشه چشم ای پری خیال دریاب
که صورت است جمال باسم کس از وحشت نیاید بنزدیک من مجنون و احباب لقد و حسون من حالی
بسم الله تیمنا و تبرکا بذکر هذه النسخه موسومه برسیله الابصار فی علم العروض و الاشعار انشاء الله ایدها قدوة الافاضل
المتأخرین بقیة الاکابر .... هزج سالم
تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن .... عروس گل نقاب غنچه
.... رمل سالم تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ....
خاکستان .... رجز سالم مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن ....
.... بلا دمع مستوی مفتعلن مفتعلن فاعلات .... سر عشق آمده ...
.... منسرح مطوی مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن ....
.... مضارع مثمن مکفوف مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات ....
.... مقتضب مثمن فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن ....
.... مجتث سالم مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن چه تازه و خوش جان بخش ...
حقیقت .... سریع ... فاعلن فاعلن فاعلن ......
.... متقارب سالم فعولن فعولن فعولن فعولن ....
سالم فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن .... خفیف
سالم مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن .... رجز مربع
.... کامل سالم متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن .... عشق تو شد
.... رمل مربع فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات ....
.... هزج مسدس مقصور مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل ....
.... هزج اخرب مکفوف مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
.... هزج اخرب مکفوف مفعول مفاعیل فعولن
نورت

نورت .... هزج مسدس مفعول مفاعلن مفاعیلن ....
.... هزج مثمن اخرب مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن ......
.... رمل مسدس فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ....
.... رمل مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ....
.... رمل مخبون فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات ....
.... رمل مسطوح فعلاتن فعلاتن فعلن .... نقش ...
.... رجز مربع مستفعلن مستفعلن ....
.... متقارب مثمن مستفعلن فع مستفعلن فع ....
.... منسرح مفتعلن فاعلات مفتعلات ....
.... منسرح مطوی مفتعلن فاعلاتن مفتعلن ....
.... خفیف مخبون فاعلاتن مفاعلن فعلن ....
.... رمل مقطعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات نقش ...
.... مضارع اخرب مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
.... مضارع اخرب
مقصود مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ....
.... مضارع ملحق مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ....
.... مضارع مسدس مفعول فاعلن فعلاتن ....
.... متقارب مثمن فعولن فعولن فعولن فعول ....
.... رمل مثمن متفاعلن فعولن متفاعلن فعولن ....
.... خفیف مقصور فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن ....
.... منسرح مخبون مفتعلن متفاعلن
.... رمل محذوف ....

نظم و نثر تست عقد لؤلؤ و گنج گهر شال وزن رباعی خفیف مسطوی مفعول مفاعلن فعولن فعلن
هم عقل بیان فتنه رخ تو تباف همه گوهر شنه از عطا تو زکات دست و قلم تو ید بیضا و کلیم
خط تو سبز تو خضر و آب حیات نشود چرخ با جلال تو هم بنعمت کف تو برابر هلیل
مجنون فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات مسند صدر سپهر سده جاه تو باد سر مه دیده مهر خاک
در گاه تو باد
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن شاخ درخت بخت تو نو برو
تازه و جوان شخص ضعیف خصم تو خسته و خوار و ناتوان

بعد از حمد موزون ترین کلامی که قافیه سنجان انجمن فصاحت بدان تکلم کنند حمد سپاس و ستایش حضرت رب العزت
جل جلاله است که ... ترتیب ... مقالی که ... جمع ... بلاغت بدان ترنم
نمایند ... تحیه سرور کاینات علیه السلام و الصلوات ... علیه و آله ... محمد ... حضرت
را ... بقواعد علم قوافی ... ارباب ... حضرت تحریر ... تقریر
... بعنایات ... مطمح نظر
... گردد ... اگر ... قبول ... الفوز بکل
الامل ... مقدمه بدانکه قافیه در عرف شعرا ... عبارت از تمام کلمه
تکرار آن در آخر جمیع ابیات واجب شود یا مستحق ... مستقل ... لفظ ... کلمه
یا منزله جزو ... کلمه آخر ... قافیه گفته‌اند و بعضی حرف روی ... ردیف ... بیشتر
که ... استقلال در آخر جمیع ابیات بعینه مکرر شود ... ردیف ... خوانند
و این ... شعر ... بدانکه حروف قافیه نه است چنانکه گفته‌اند روی و ردف دو کر
قید بعد از آن تاسیس و دخیل وصل و خروج و مزید و نایره دان روی ... حرف
اصلیست از قافیه یا آنچه منزله آن باشد چون ... در این بیت ... در از ...
... دیده دل ... الف واو یا را گویند ...

بیش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ذوالقرنین مع التجنیس که ... هفتم تنسیق الصفات و هر عهد تو سخت سست میدانستم ... سلسلهٔ ... در رشته میدانستم

این دشمنی ... دوست ... آنکه او ... میدانستم هشتم ... مستزاد ... که گوید

زهی ... ترک ... اگر ... باز آگه ... توقع ... وعده وفا ... در ...

قاعده ... مبتنی ... آخر ... مملکت حسن ... هم ایهام ...

... ان آمد ... رفت ... ترا ... رفت ... هرگز ...

... دهم ...

چنانکه ... گوید ... خواست ... زر ... که جوهری ... و ...

برکنایه یازدهم ... چنانکه ... گوید ... نرگس ... داد ... رنج ...

مالش عتاب داد ... دوازدهم لف و نشر مرتب چنانکه مولانا ... ولایت پناه امیر

المؤمنین ... قدرت ... آن ...

دیت ... سیزدهم لف و نشر غیر مرتب چنانکه ظهیر فاریابی گفته است ...

... خورشید ... چهاردهم رد العجز علی الصدر ...

... کاری ... دیگر ... گفته ...

... آب ... پانزدهم سیاقة الاعداد ...

ده ... هفتم ... در ... شانزدهم ...

مصنوع سیاقة الاعداد است که ... اعداد ...

... سیاقة الاعداد ... شانزدهم ... و آن چنان باشد که گفته اند

... مصنوعات صنایع و بدایع است ... قرار داده اند

و آن قسم دیگر ... حقایق است ... اول طرد العکس ... گفته ...

... چنان ... در ...

تمت

[illegible]

... هفتم ...

... پنجم ...

خفیف ... بیت ...

... اسماعیل ...

در تصرف کنند شایسته آن باشد که قافیه واقع شود و معمول است که بواسطه

تصرف شایسته آن گردد و آن تصرف گاه بترکیب دو لفظ باشد چنانکه لفظات

مثلا بواسطهٔ ترکیب با لفظ پیدا را امثال آن صلاحیت آن پیدا کند که با خاک

در یک قافیه جمع شود چنانکه درین بیت در آینه روی تو ... است

انوار تجلی آلهی پیداست وگاه بتجزیه یک لفظ چنانکه کمال اسماعیل لفظ کار را

در قصیده که مطلعش اینست ... است ... روز کار ... است

... قافیه ساخته است ... حروف ...

جانب ردیف اعتبار کرده چنانکه می گوید خصم ... دولت ... کند

... کار ... صنعت ... مصنوعات

... شانزده از آن در صنایع و بدایع است ... از آن ...

حقایق و دقایق ... این مصنوعات را پیدا کرده اند ...

اول ترصیع و این چنان باشد ... کار ... گوید ...

... تجنیس ...

... گفته اند ...

... سیم ...

... دیگر ... صنعت ...

... غزل ... درآمد ...

چهارم استعاره ... باشد ...

پنجم ... ساقیا ... گل ...

... ششم ...

... اول ... سیم ... بیت ... چهارم ...

... بیت ...

... چهارم ترصیع ...

... گویند ... ترکیب ... ششم تکرار چنان باشد که گفته اند ...

... چهار ... است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کردید جلوه دیوان [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کشد چون قامت [illegible] روان   دهنها باز چون [illegible] غار   که [illegible] زمین [illegible]   [illegible]   [illegible] راه [illegible]

رخ [illegible] زنان   زبان [illegible]   چنین [illegible]   [illegible]   همه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرتضی ... [illegible] ... در دین ... نوشته | [illegible] ... توفا بیش

... [illegible] ... در ملک ... [illegible]

[illegible]

شهر زینتش ... [illegible] ... خو | سر ورود از نسب حسینی لقب | آنکه بعد از زوال در جهان شهر شهید | از پی تسلیم او قضا بسته ... | کرده تن دشمنان ... [illegible]

... نهاده ... عالم ... [illegible] | ز نسب وز حسب مشهور محترم | آنکه بعد از جلال در همه عالم علم | از پی تعظیم او کرده فلک پشت خم | کرده دل دوستان ... [illegible]

حیز چیزی ... هم هم زر و قوت ... یکان
چیز چیزی بسیب هم هم زر و قوت و ... شاره شال دستار

آیدن و یالود و یالوانه و یالادن لکیز آغا دیکن فرو شدن زمین و یکه
سرشتن و حرکت کردن آیلانه بادان وکورکاب جمع شد آکنده انباشتن و پرکردن
آونکان اویخته شده آکدول استوان آکمان بشیمانی و حسرت ... آهختن
واهیختن وآختن بر آوردن تیغ از غلاف آبشخن نهفته آشتفکاه فردوس
اشوردن خیره کردن ... آیدون بعنی اکنون وهمچنین آذین آرایش اکسون
جامه سیاه که ... ملوک ... الان نام شهر ترکستان ... فسان افسانه ...
تیزکن آذغ ... ونفون ... انجیدن بر ون کشیدن و ریزه ریزه کردن اکشته ...
بسته باشد اشغده ... آغنده ... اکنده ...
آکاره ... امیغ ...

آسمانه سقف ... اخته بیرون کشیده الفته ... آفتاده ... ایوده ...
اشتوم و ستوم ... اتمه ... انبوه و انبه وکشن ... آکده
... وایسته ... اشیمه وشپنه وشیمه ... ابسته ایشه
کوینه ... تمام شده ... بالا ... بغامیز
بوب ... باکست ... بیلخت ... بیلفت ...
بن کاشت ... بنشاخت ... بنج ... بنانج ...
... بنج ... بلنج
ساز کار ... بیفن ... بناوند ... بیج
باشند ... باد غره ... بند ... بیغل
اسپنیت ... بساوند ... بالاذ
بجازد ... بیلاد ... بیف ... بلوجه ...
... بالین ... بستک و ...

اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی
بعهد صاحب دیوان ...
جمال مشرق و مغرب ...
دو اهل مشرق و مغرب ...
بسی زمانه ... در عهد عدل او ...
زکوه ... رعایت نظرش
معین خیر مطیع خدا ...
زهی ... لطف تو ...
کراقتفا ... دریا ... کرد
تو آن یکانه دهری که ... حکم
چو فیض چشمه خورشید بامداد نگاه
فروغ رای تو ... جهان ...
خدا مشرق و مغرب ...
قضا موافق رای ... توان بود
مخالفان ... مراد
تمام ذکر تو ... ختم خواهم کرد
وزان ... التفات ... جهان
بر اهل مجلس انست ... فرستادم

چه لازمست که جور و جفا کشم چندین
که در دیار شه او ... مسکین
مشیر مملکت و پادشاه روی زمین
چو اهل مصر ... یوسفند رهین
یکی مقام نشینند و صعوه و شاهین
دهان ... شیر عرین
برای روشن و ... رای رزین
زهی ... توحق را آیین
بنات دهر ... بهتر از تو بنین
به از تو ... صدر نشین
... پروین
عنان عزم تو ... چین
تو بر قرار ... حفیظ امین
خلاف رای تو ... ابین
... تسبیح
که ... تبیین
که ذکر بنده ... التعیین
که رنگ و بوی ... نیکو ... شیرین
تو ... ...

مرجان باشد وکاه ... کویند ... کویند باد ... کویند ... شکر
من لغت کنز

شالب ... سلیب وسلب ... سنجاب ... ساکب ...
لازب لازم ... چسبنده ... مشادب ... منکب ...
... مناکب موکب ... مواکب جمع مثالب ومعایب عیبها
مهیب ... وغضب مهایب جمع مواجب ... واجب کرده ها
مراقب ... مناسب ... مشاقب ... صایب ...
... مهرب ... مهادب ... نوایب ... نصایب
... ناصب ... کرایب ...
کاعب ... کواعب جمع ذوایب مویها

اوکل ... آبا ... ابداع
ابتدا کردن ... ارجا ... ازجا ... ...
تاریک شدن شب ... اضمی ...
انشا ... تنوری ... ...
اشترا ... اغشا ... ابدا ... احذا ...
اقصا ... افشا ... احصا ...
انشا ... القا ... اقوا ...
انسا ... کردن

تو روی دختر دلبند من نکشای
برنده ... زنخ ...
ستایش ... خویشتن ...
اکر نه بنده ... زرادن ...
که مهر و بعراق این ...
تو ... ریحان ... که یاد آرد
چه لایق ... بامداد بهار
که نشر کرده ... زادان مجلس
بکنج بخت ... ام که مرا

که چو ... ندادم ... عنین
که ... در خور ... نیستن ...
که ... نکرده ... رنگین
که ز ... قسطنطین
چنانکه زیره بکرمان ... بچین
که ... ازدن طرف ... رحمین
که ... مقابله با ... کشته ...
که ... تربیت علیین
بعمر ... نکرده است ... مسکین

... اول ... ذکر ایشان
... باز ...
... طبقه ...
... دوم ...
... حافظ ... مقدمه

خصوصیات ... [illegible]

چند چیز است که غم را زیاد میکند رخنه در نشستن میان کله گوسفندان ... [illegible]
پوشیدن ... [illegible] ... پاک کردن و چند چیز فقر آورد عنکبوت در خانه گذاشتن
در حمام بول کردن جنب چیز خوردن با چوب گز خلال کردن ایستاده ریش شانه کردن
بعد از صبح ... [illegible] ... طلوع آفتاب خواب کردن قسم دروغ خوردن زنا کردن اظهار حرص کردن
در میان نماز شام و خفتن ... دروغ بسیار گفتن غنا و ... شنیدن درویش ... سائل را
... [illegible] ... خرج زیاده از اندازه کردن با خویشان بد رفتار کردن و چند چیز توانگری آورد نماز
پیشین ... و نماز شام و خفتن با یکدیگر بعد از نماز صبح و بعد از نماز عصر تعقیب خواندن
با خویشان احسان کردن ... [illegible] ... مال خود را با برادران ... قسمت
کردن ... طلب ... رفتن استغفار بسیار کردن سخن حق ... گفتن آنچه ... [illegible]
گوید از پی او گفتن ... [illegible]
داشته باشد ... و از قسم دروغ اجتناب کردن پیش از طعام دست شستن و ریزه نان خوردن
و در حدیث معتبر از حضرت امام موسی علیه السلام منقول است که نه چیز کردن از آنها باعث ... [illegible]
خوردن سیب ترش و گشنیز و پنیر و ... موش و بول کردن در آب ایستاده ... [illegible]
راه رفتن در میان دو زن ... [illegible] ... کردن ... از حضرت امیر المؤمنین ع
منقول است که سه چیز حافظه را زیاد میکند مسواک کردن روزه داشتن قرآن خواندن

بدانکه کمال آدمی در چهار چیز است ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

فریبه

... [illegible] ... چو یکدشتی ... | جان ... و تیر ... که مردا ...
پس ... [illegible] | ... [illegible]

رومیه

... [illegible] ... و کانون و پس آنکه | ... [illegible]
حزیران و تموز و آب و ایلول | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible] ... سلطان نشان
تخت ... [illegible] | ... فرمان ... جان
ملک ... [illegible] | ... [illegible]
بر در ایوان قدرت ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
چون ... [illegible] | ... [illegible]
آسمان ... [illegible] | ... [illegible]
پادشاه ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | تا کند ... فتنه ... زمان
تا ... [illegible] | تا ... [illegible]
تا ابد ... [illegible] | هم ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

سعدی

تبارک الله از آن نقش بند ماء مهین | که نقش روی تو بسته است چشم و زلف چنین
چنانکه در نظری در صفت ... | ... [illegible]
... فروغ تو در جهان ... | چه جای ماه که خورشید ...
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
چنین درخت ... بوستان ارم | چنین صنم ...
مگر درخت بهشتی که بار آرد | بنفشه ...
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
حکایت ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

نیز ترصیع چنانکه این دو بیت یکجا نه جمع کنند یکی نه دیگر جمع کرده **عکس** .
پارسی عکس بازگونه کردن باشد و شعر عکس مثل این شعر را خوانند شعر کردم
وقتی بعیب بعیب [illegible] کردی عرض تقدیم کردانیدی بعد شعرا
هر دو بیتی را گویند که از هر طرف که آغاز کنی توان خواندن و این صنعت بیش
کمتر است نگارینا ز جان من بدین نیز [illegible] چرا کردی
مکرر شعرا شعری را گویند که یک لفظ مکرر بیند و در بیت دیگر برابر آن
همان لفظ را باز می آرند مثالش باران قطره قطره همی ریزد ابر دلدار هر روز خیره خیره
از این چشم خون بار زان قطره قطره باران شد خجل زان خیره خیره
دل غمزه جویار و بعضی گفته اند که مکرر آن بود که لفظی پیش [illegible] را گویند مثالش
زهی مخالفت [illegible] زهی مخالفت تو صواب **الامثال**
شعری را گویند که به اندیشه گویند بدیهه نیز خوانند رویت و فکرت
با اندیشه را گویند جزالت شعرا شعر جزل شعری را گویند که لفظ آن
قوی و محکم بود **سلاست** نرم شدن و منقاد شدن را شعرا شعر سلیس
شعری را گویند که روان و مطبوع بود و گفته اند که آفت جزالت
تعسف است و آفت سلاست رکاکت سهل ممتنع شعری باشد
که آسان نماید اما مثل آن دشوار توان گفت و از این جنس بسیار است

[illegible marginal note]

اثر مهر تو [illegible] که جانم بجهان میر خواهم که بماند بجهان [illegible]
و نیز دیگر همین آفت که [illegible] طریق [illegible] و این [illegible] بکار [illegible]
بهتر بود زیرا که استعداد کند و [illegible] عیش ممدوح [illegible]
کرده باشد و لذت سخن برد **الکلام الجامع** این چنان باشد که ابیات
خویش را به حکمت و موعظت و شکایت روزگار [illegible] دارد مثالش [illegible] گوید
ز [illegible] که [illegible] روزگار [illegible] سیاه [illegible] روزگار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که هر [illegible]
و بیشتر اشعار [illegible] کلام جامع است [illegible] در [illegible]
نرسد نه حسن معانی و نه در لطف الفاظ **الابداع** این صنعت [illegible]
شرح کرده اند که معانی بدیع باشد و الفاظ خوب نظم داده [illegible]
نگاه داشته و [illegible] از جمله صنعتهای [illegible] نقصان [illegible]
و نظم چنین باید و هر چه بدین گونه باشد سخن [illegible] پیدا [illegible]
از آنچه [illegible] خویش آورده [illegible] مثالش [illegible] گوید [illegible]
تا ادمی [illegible] هر [illegible] منطق [illegible] بنده [illegible]
از [illegible] عنصری گوید [illegible] اندر شرق و در غرب
[illegible] هر که بود در تسبیح و تهلیل آن [illegible]

التجنیس

امیر خسرو دهلوی

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و دلبر
[illegible] سرو [illegible] روی کافر [illegible]
نباشد چون ابرو اندام و گیسو [illegible]
[illegible]
برو اندیشه و [illegible] فراق [illegible]
[illegible]
ز شوق عشق و سوز داغ تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جوانان عاشق و حیران و [illegible] جهان
[illegible]
ترا سحر و دم و افسون [illegible]
[illegible]
شهنشه [illegible] تیغ [illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر [illegible] پهلوان [illegible]
چه [illegible]
کشید [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زهی [illegible] خسرو
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت از چیزی شکوه نماید مثالش عنصری گوید
نیستم پروانه بر آتش چو [illegible] نیستم پروانه گرد شمع [illegible]
حسن التعلیل این صنعت چنان باشد که شاعر در شعر صفتی یاد کند
یکی علت دیگر و غرض او خوب یاد کردن آن صفت باشد اما [illegible]
یاد کند آن صفت را تا فصیح و بلیغ باشد مثالش عنصری گوید [illegible]
ابر [illegible] همی گرید و برابر [illegible] در این بیت [illegible]
خندیدن [illegible] است و این خوب [illegible]
بیان الفاظ [illegible]
[illegible]
و [illegible] **التشبیب** صفت حال معشوق و صفت [illegible] عشق او
گفتن و این را تشبیب و غزل خوانند و اما مشهور و مستعمل در میان مردمان
آنست که صفت هر چیز که گفته شود در شعر و هر حال که شرح داده شود [illegible]
آن را تشبیب خوانند **مطلع** بیتی را گویند که در هر دو مصراع او قافیه نگاه
داشته باشد چنانکه ابیات اول قصاید [illegible] باشد **حسن** [illegible] گویند
که مصراع سیوم او را قافیه نباشد **ترجیع** در لغت [illegible]
اما شعرا ترجیع شعری خوانند که خانه خانه گویند هر خانه پنج بیت یا زیاده
و قافیه هر خانه مخالف خانه دیگر و هر خانه که تمام شد یک بیت [illegible]
و باز خانه دیگر شود و این بیت یگانه نوعی باشد یا یک بیت [illegible]
که در آخر هر خانه همان را باز آرند یا بیتها مختلف [illegible] قافیه [illegible]

سپهر یافته تیر بشکل تیر بود ملک راست گشته چو تیر کمان [illegible]
بخندد جهان گر بنالد در آسمان بنازد تیر ز نازد رات [illegible]
و به رنگ ز شکلات ضمیر خبر ده بصیر هر انچه طبیع بر اندیشه ارکند
تالیف هر انچه فهم فرا آورد کند تغییر التفضیل این صنعت چنان باشد
که شاعر مصراعی یا بیتی از اشعار دیگر در میان شعر خویش آرد بجایگاهی
که لایق باشد بر سبیل تمثیل و عاریت نه بر سبیل سرقت و این بیت را باید که بصفت
مشهور باشد تا بدو نسبت نبود چنانکه نتوان گفت الا بیت سرقت و تضمین مثال
می گوید ... مصراع عنصری را تضمین کرده ... نصر تیغ تو آثار فتح ... ملک
پیدا [illegible] الاغراق فی الصفة این صنعت چنان باشد
که در صفت چیزی مبالغه کند و با قصی الغایه برسد مثال عنصری گوید
که صفت ... بزه تو بنیزه ... زنگ بر بالا [illegible]
الجمع والتفریق والتقسیم این فصل شش قسم است جمع تنها
تفریق تنها تقسیم تنها جمع با تفریق جمع با تقسیم جمع با تفریق
و تقسیم بیان جمع تنها این صنعت چنان باشد که شاعر دو چیز را یا بیشتر
در یک صفت جمع کند و آن صفت را جامع خوانند و این صفت جامع باید
که منظور بود و در دل ... مثالش شاعر گوید ... عاشقان ... تو چون
... ای ماه ... درین بیت شاعر آسمان را و عاشق را و ...
عشق در صفت ... جمع کرده است و ... جامع است و منظور
مثال دیگر گوید ماه کامل ... که ... زشت ...
در مصرع

در مصرع اول این بیت شاعر جمع کرده است میان ماه و روی معشوق در صفت
نیکو ... جامع است و منظور زیرا که ذکر او در دیار بیت ... گفته است
و مصراع دوم جمع کرده است میان ماه و میان خویشتن در گوژ پشتی
... جامع اند و منظور بیان تفریق تنها
این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت جدایی افکند میان دو چیز که
جمع کرده شود مثال از شعر فارسی عنصری گوید ابر چون ... نه
... و نیز اول بیت جدایی افکنده است میان ابر
و ... پس داده با تقسیم بیان تقسیم تنها این صنعت چنان
باشد که شاعر دو چیز را یا بیشتر در بیت ... کند باز آن ... هر یکی را
نگاه دارد مثالش شاعر گوید رخان عارض و زلفین آن بت ...
... ترتیب
... این صنعت تقسیم چنین کنند که تا آخر قصیده صنعت
تقسیم ... بیان جمع با تفریق این صنعت چنان باشد که شاعر
دو چیز را جمع کند در تشبیه بیک چیز باز میان ایشان جدایی افکند در صفت ...
مثالش شاعر گوید ... تو ... در ... چه ... تو ...
... کرده است میان ... و میان معشوق ... تفریق
کرده است ... بیان جمع با تقسیم این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت
... چیزها را ... جمع کند پس قسمت کند مثالش از شعر فارسی عنصری گوید ... چیز را
... کانش ... [illegible]

درین بیت ... جمع کرده است میان ... و ... پس قسمت کرده است
بیان جمع با تفریق و تقسیم این مرسل ... گفت ... نظم نه بود که
این مرسل را جمع ... شعر ... الحمد لله ... بنده کرده بنده است ...
بنده کرده است ... بنده ... بند ...
بنده است ... درین دو بیت جمع کرده است شاعر میان معشوق و میان خویشتن
... باز ... تفریق کرده است ... باز ... سلام
تقسیم کرده است ... تفضیل اللفظ واللفظ تغییر ... چنان باشد
که شاعر لفظ ... تغییر ... پس وقت تغییر ... لفظ را
باز آورد و تغییر کند مثالش ... تا ... باده
تا جان ... اینکار ... انچه ...
انچه ... تغییر حقیقی چنان باشد که آن لفظ
... باز آورده ...
که ... مثال عنصری گوید ... برد
... گوید چنانکه ...
... دار ... تا ...
... المتزلزل
این صنعت چنان باشد که ... لفظ ... آن الفاظ ...
حرف ... مثالش از شعر پارسی شاعر گوید
سخن

سخن ... تا ... سکون ... مصرع سخن باشد
و اگر ... سخن کرده المردف فرقست میان ردف و ردیف
ردف الف و یا و او باشد که از حرف روی آید چون ... و ...
و غیره ... این بعلم قافیه تعلق دارد و ردیف کلمه ... باشد که بعد
از حرف روی آید در شعر پارسی و این شعر را اهل صناعت مردف خوانند و تازیان
ردیف ... محمد بن عمر
... مطلع قصیده ...
... عز ... ولقب معروف ... الحج و مطلع قصیده است
الفضل حصل علاء الدوله والمجد انال علاء الدوله
مثالش از شعر پارسی ... نظام ... قوام ... جهان تمام گشت بدولت
شهریار جهان ... شعرا ... ردیف ... و درین ...
ردیف ... و این ... ردیف ... خوانند
و شعر مردف را ... گویند ... اند که ... چون
قافیه ... گوید ... زمین ...
و ... دارد ...
... مصرع
آمده است ولفظ ... قافیه اند و ... است
بقول ... الاستتباع این صنعت چنان باشد که شاعر ... آغاز
کند با الفاظ ... پس ... کند ... باز ... مثالش

حروف رنگ و این لفظ تصحیف فراقی است مثال از نثر پارسی با در چمان
حالت تو من بیم مثال دیگر این کور بعید است مثال دیگر از نخست صد تیر
بربست و مثالش از شعر تازی گویم یا حامل القرآن انت الصابر
انت الحبیب و الغنی فاخر و مثالش از شعر پارسی شاعر گوید من گوهر را
بیار مهار خواجه بتیر تو تیز بار شد [illegible] مثال دیگر ندارم بجز تو [illegible]
گل ما را تو از جمله اشتانی خیلی [illegible] بخت [illegible] برادر قو بر کلیسی
[illegible] یقینم که [illegible] بترسم که تو هم [illegible]
دگر تیر [illegible] همانا [illegible] شد و مهر ما نی
دگر نه حال تو گنده باشد [illegible] چو آن عبید [illegible] بخوانی
بهنگام گفتار چون عندلیبی که پیوسته بر گوشه گلستانی
بهنگام عشرت بغایت ظریفی [illegible] طبع [illegible] کرات [illegible]
هیچ بیت ازین شعر از تصحیف دو قافیه خالی نیست هر چند ابیات
در نعت خویش خوب و بکمال نمی‌رسد این مثال را تمام است التوجیه
این صنعت چنان باشد که شاعر بیت تازی را پارسی نظم کند و نیز
بیت پارسی را تازی [illegible] مثال [illegible] ترجمه پارسی به تازی
[illegible] و بیت [illegible] کردم [illegible]
خویش را [illegible] دارد زمانه [illegible]
زد [illegible] که [illegible] ترجمه [illegible] بلفظ [illegible]
عداوت زمانه [illegible] و لکن زمانه لیس [illegible]

یضیق

یضیق [illegible] الدهر بعض الفضلاء [illegible]
فضل مثال ترجمه تازی [illegible] صاحب الدهر [illegible] اقول
کما یقول [illegible] وقد سامح [illegible] لا یطیق
سامح [illegible] الا ساع کان الاموه لها مضیق
واما ان اموت او المعالی واما [illegible] هذا الطریق
و در ترجمه این قطعه من گویم [illegible] که [illegible]
کفت [illegible] چگونم [illegible] رام [illegible]
جز این در [illegible] یا بمیرم [illegible] یا [illegible] که بعد راه [illegible]

المعما این صنعت چنان باشد که شاعر نام معشوق یا نام چیزی [illegible]
پوشیده [illegible] اما بتصحیف و اما بقلب و اما بحساب و اما [illegible]
بوجهی دیگر و این صنعت چنان بود که [illegible] شد و از [illegible]
الفاظ [illegible] و این صنعت [illegible] نماید [illegible]
و قادر [illegible] استخراج آن [illegible] مثالش شاعر گوید [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
گفتم [illegible] بنگار [illegible]
مثال دیگر ابو العلاء گوید [illegible] تیر [illegible] نقش [illegible] بنگار [illegible]
بسو [illegible] تیر [illegible]

المعنش این صنعت [illegible] کلام [illegible] را بطریق [illegible]
گویند [illegible] مثال [illegible] گوید [illegible]

[illegible] ۳

بدوستان [illegible] بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

الملمع این صنعت چنان باشد که شاعر یک مصراع تازی گوید و یک مصراع پارسی و این ز بیت [illegible]
تازی [illegible] مثال [illegible]
الا [illegible] اللیالی [illegible] الزمانه [illegible]
[illegible] جنابک [illegible] الاقبال [illegible] المقطع
پارسی مقطع [illegible] و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت [illegible] که حروف [illegible]
[illegible] مثالش از شعر پارسی [illegible]
[illegible] الموصل این صنعت چنان
باشد که شاعر در بیت [illegible] که حروف هیچ کلمات [illegible]
[illegible] المخلف این صنعت چنان بود که [illegible]
[illegible] مثال از شعر پارسی شاعر گوید [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible] رخشنده
چون [illegible] الرقطا [illegible]
[illegible] این صنعت چنان بود که [illegible] در نظم یا در نثر کلمات
آرد که یکی حرف از آن کلمات منقوط باشد و یکی غیر منقوط مثال [illegible]
غمزه [illegible] الخیفا [illegible]
چشم [illegible] چشم [illegible] باشد و این صنعت [illegible]
چنان بود که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم کلمات آرد که حروف یکی [illegible]
منقوط باشد و حروف کلمه دیگر غیر منقوط مثال [illegible] عالم [illegible]
تیغ [illegible] المصحف این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر
در نثر یا در نظم الفاظ استعمال کند که چون الفاظ را صورت [illegible]
نقطه و حرکات [illegible] و این صنعت [illegible]
باشد یکی مضطرب و یکی منتظم مصحف مضطرب چنان بود که حروف [illegible]
[illegible] تصحیف [illegible]
مثال از نثر [illegible] و مثالش از نثر [illegible] مثال دیگر
[illegible] مقاطع و مفاصل [illegible] در تصحیف [illegible]
[illegible] و تکلف [illegible] اما مصحف منتظم آن باشد که [illegible]
[illegible] تصحیف [illegible] مقاطع و مفاصل کلمات در تصحیف
[illegible] استخراج آن [illegible] مثالش
[illegible] الحبیب [illegible] مثال دیگر

[illegible]

۱۱

چنان باشد که شاعر قصیده گوید [illegible] مثال [illegible]

[illegible]

تجاهل العارف [illegible]

[illegible] این صنعت چنان باشد [illegible]

[illegible]

السؤال والجواب این صنعت

چنان باشد که یک بیت یا دو بیت سؤال و جواب آورده شود مثال [illegible]

[illegible]

الموشح [illegible]

و این صنعت چنان باشد که شاعر [illegible]

آن حروف

آن حروف [illegible] این صنعت [illegible]

[illegible] مثال [illegible]

یا صاحبی [illegible] ایام [illegible] ظل القضاء [illegible]

لسانی [illegible] للقضاء یا صاحبی [illegible] بالعهد [illegible] بالوفا [illegible]

[illegible]

المربع [illegible] این صنعت چنان باشد که [illegible]

[illegible]

[illegible] این صنعت

چنان باشد که شاعر [illegible]

[illegible]

[illegible] **سیاقة الاعداد** [illegible]

[illegible]

تنسیق الصفات این صنعت چنان باشد که [illegible]

[illegible]

اعتراض الکلام قبل التمام و این صنعت [illegible]

[illegible]

حشو قبیح حشو متوسط حشو ملیح [illegible]

[illegible]

بیان **حشو متوسط** چنان باشد که [illegible]

[illegible] بیان **حشو ملیح** چنان باشد که [illegible]

[illegible]

خیالات

خیالات [illegible]

[illegible]

[illegible] **المتلون** این صنعت چنان باشد که شاعر [illegible]

[illegible]

[illegible] **اتصال المثل** این صنعت

چنان باشد که [illegible] مثال آرد [illegible]

[illegible]

[illegible] **اتصال المثلین** این صنعت چنان باشد که [illegible]

[illegible]

[illegible] **ذو القافیتین** این صنعت

جنس است و هیچ جای [illegible] نباید و درین باب در صنعت تشبیه هفت قسم آورده اند تشبیه مطلق

و تشبیه مشروط و تشبیه کنایت و تشبیه تسویت و تشبیه عکس و تشبیه تفضیل تشبیه مطلق

این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند کنند بادات تشبیه بی شرط و عکس

و تفضیل و غیر آن و ادات تشبیه در عربیت کاف است و مثل و در پارسی همچو و چون و همچون و مانند

نزدیک باشد و در پارسی چو و چون است و مانند و پنداری و گوئی و آنچه بدین ماند

مثالش چو آن مرد که پنداری [illegible] یاقوت [illegible] و یا چون [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] مثال دیگر شاخ [illegible] دسته [illegible] تشبیه [illegible] دیگر

جان [illegible] چشم [illegible] چو از [illegible] خواب کند [illegible] گویم

[illegible] بیان تشبیه مشروط

این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند کنند بشرطی و گوید اگر

چنین [illegible] چنان بودی مثال [illegible] ماه [illegible] سرو [illegible] تشبیه که این سخن [illegible]

خطا باشد [illegible] ماه [illegible] باشد [illegible] سرو [illegible] قبا باشد

بیان تشبیه کنایت این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر از مشبه کنایت کند

بلفظ مشبه به بی ادات تشبیه مثالش [illegible] فلان [illegible] آمد [illegible] است

و [illegible] گرفته [illegible] آورد و مراد

ازین جمله

ازین جمله [illegible] تشبیه [illegible] و تشبیه [illegible] و آن [illegible]

[illegible] و تشبیه [illegible] ادات تشبیه [illegible] مشبه به

[illegible] مثال [illegible] صفت زلف [illegible] گفته [illegible]

[illegible] گوئی [illegible] عارض [illegible]

[illegible] بیان تشبیه تسویت

این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر یک صفت از صفات خویش و یک صفت از صفات معشوق

بگیرد و هر دو را بیک چیز مانند کنند و هم ازین قبیل باشد [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] گفتا [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] گفتا [illegible]

[illegible] این صنعت [illegible] گفته ام [illegible]

[illegible] بیان تشبیه عکس این صنعت چنان

باشد که دبیر یا شاعر دو چیز را بگیرد و این را بدان مانند کند و آن را باین مثال [illegible]

[illegible] از [illegible] گشته [illegible] از غبار [illegible]

[illegible] بیان تشبیه اضمار این صنعت

چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی تشبیه کند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیز خوانند این چنان باشد که شاعر بیتی گوید که معنی را [illegible] وجه [illegible] باشد

مثال [illegible] [illegible] با صنعت [illegible]

دیگر [illegible] بیان تأکید المدح

بما یشبه الذم این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر [illegible] چیزی را [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] مثال [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] بیان الالتفات این صنعت نیز

[illegible] حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم

[illegible]

[illegible] التفات آن باشد که دبیر

یا شاعر [illegible]

[illegible] التفات [illegible] مثالش از قرآن مجید [illegible]

[illegible] مثال دیگر از شعر فارسی [illegible] تیغ فراق [illegible]

بتان

بتان [illegible] بیان الایهام

[illegible] باشد و این صنعت را تخییل نیز خوانند و این چنان باشد که دبیر یا شاعر

در نثر یا در نظم الفاظی بکار برد که آن الفاظ را دو معنی باشد یکی معنی قریب و دیگر معنی غریب

چون سامع آن الفاظ بشنود [illegible] بمعنی قریب رود و مراد از آن الفاظ معنی غریب باشد

مثال آن [illegible] بیان التشبیهات

[illegible] تشبیه مانند کردن باشد و این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند

کند در صفتی از صفات [illegible] آن چیز را که مانند کنند مشبه خوانند و آن چیز را که بدو

مانند کنند مشبه به خوانند و در صفت تشبیه نیکوتر و پسندیده تر آن باشد که [illegible]

مشبه را مشبه به مانند کرده [illegible] درست [illegible] تشبیه [illegible]

زلف [illegible] بزلف تشبیه کنند هم نیکو بود [illegible] در کمال حسن [illegible]

[illegible] چنان کند که مشبه [illegible] مشبه به [illegible] باشد [illegible]

[illegible] چیزی را تشبیه کردن بچیزی که در خیال [illegible] ازشعرا

[illegible] باشد تشبیه کننده

[illegible] و [illegible]

ایشان بتشبیهات [illegible] شده اند و در شعر او تشبیهات [illegible]

تازه رخی همچون [illegible] باشد [illegible] هر که [illegible] هر چیز [illegible]

[illegible] زلیخا [illegible] **مراعات النظیر** و این صنعت را

متناسب نیز خوانند چنان باشد که شاعر در بیت چیزها جمع کند که از جنس یکدیگر باشد

چون ماه و آفتاب تیر و کمان لب و چشم [illegible] مثال [illegible] چون [illegible]

تو [illegible] است [illegible] چو [illegible] چشم [illegible]

بر خسته دلم [illegible] درین بیت چهار [illegible] متناسب [illegible]

المدح الموجه [illegible] باشد و این صنعت چنان بود که شاعر ممدوح را

بصفتی از صفات حمیده [illegible] چنانکه صفتی دیگر از صفات حمیده [illegible]

[illegible] مثال [illegible] تیغ [illegible] که [illegible]

[illegible] مثال [illegible] آفرین

[illegible] مثال [illegible] بیت

[illegible] لهنیت الدنیا بانک خالد [illegible]

[illegible]

[illegible] **المحتمل الضدین** و این صنعت [illegible]

هزار دامن [illegible] غرض از این ابیات زره و کره [illegible]

[illegible] است [illegible] ابیات افتاده اند **الاستعاره**

[illegible] چیزی [illegible] باشد و این صنعت چنان بود که لفظ را معنی باشد

حقیقی [illegible] آن لفظ را از آن معنی حقیقی نقل کنند [illegible]

بکار برند و این صنعت [illegible] و چون استعاره بعید نباشد [illegible]

[illegible] مثالش [illegible] سایه شفقت [illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible] **حسن المطلع** این صنعت چنان باشد که شاعر جهد کند تا اول بیت

از قصیده مصنوع و مطبوع [illegible] لفظ لطیف و معنی [illegible]

[illegible] مثال

[illegible] عبد الحمید احمد عبد الصمد [illegible]

[illegible]

[illegible] برابر

حسن التخلص این صنعت چنان باشد که شاعر از غزل یا از معنی دیگر [illegible]

[illegible] ممدوح [illegible]

[illegible] مثالش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **حسن المقطع** و این صنعت چنان باشد که شاعر بیت

[illegible] مثالش از شعر [illegible]

[illegible] زلف [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مثال [illegible]

[illegible] **حسن الطلب**

این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت از ممدوح چیزی خواهد [illegible]

[illegible] تعظیم و احترام نگاه دارد مثالش [illegible]

نواس

[illegible] است [illegible] خلاف تو [illegible]

الاعنات [illegible] در کاری سخت افکندن باشد و این صنعت را

لزوم ما لا یلزم [illegible] و این چنان بود که دبیر یا شاعر از بهر آرایش سخن چیزی را

تکلف کند که بر وی واجب و لازم نباشد و سخن بی آن چیز درست و تمام [illegible]

چنانکه در [illegible] پیش از حروف روی [illegible]

التزام نماید [illegible] و غرض [illegible] آرایش سخن [illegible]

[illegible] صواب [illegible]

[illegible] سخن [illegible]

مثال [illegible] قدر تو بر فلک [illegible] قدم [illegible]

قرین طرب [illegible] **تضمین المزدوج** این صنعت

چنان باشد که دبیر یا شاعر بعد از رعایت [illegible] نگاه داشته باشد

[illegible] لفظ

مزدوج [illegible] بکار برند مثال [illegible]

[illegible]

[illegible]

باشد و از انواع مقلوب است چهارم است و ما درین رساله از آن انواع چهار نوع را که مشهورتر است
یاد کنیم مقلوب بعض مقلوب کل مقلوب مجنح مقلوب مستوی مقلوب بعض این صنعت
چنان باشد که دبیر یا شاعر در نظم یا در نثر دو کلمهٔ بیشتر آورد که میان ایشان تقدیم و تأخیر
در بعضی حروف باشد نه در همه مثالش از الفاظ مفرده تازی فرج و فرق
شعر شاعر شعر فارسی لزان جا و ازانه در چشم سیاه و لب جا و دانه عیل عنات
بیان مقلوب کل این صنعت چنان باشد که تقدیم و تأخیر در همه حروف کلمه آید
از اول تا آخر مثالش از الفاظ مفردهٔ تازی سیل لیس تاریخ خیرات از شعر فارسی
گنج اندر شان راه نماید گنج اندر شان شکر آراسته بیان مقلوب مجنح مقلوب مجنح
همین مقلوب بعض است الا آنکه آن دو کلمه که در این صنعت نگاه داشته اند یکی با اول بیت
باشد یکی در آخر بیت مثالش از شعر تازی ساق حوات الحیان الا من قیه یاس
ساحر القوم قدرها فانهم جیبا جیل رای از شعر فارسی ابدا بند و امام
زنده کرد بطبع جانها بفضل جان بجا مراد با و باشد که از اول و آخر هر مصراعی این صنعت
نگاه داشته آید چنانکه شاعر گوید ان هر جا دو نرگس مخمور بکش و نارو نار دو کریاند
عز یار تو هم احد عمر داد و درین صنعت لطیفه تیز خوانند بیان مقلوب مستوی

این صنعت

این صنعت چنان باشد که در نظم یا در نثر کلمه‌ای یا در شعر یک مصراع یا یک بیت هم راست
بتوان خواندن و هم باشگونه مثالش از قرآن مجید کل فی فلک ربک فکبر از شعر
تازی ارامن ناره منها لیل اهوا و دل لیلی مدا ان نهار از فارسی را شسم در مان
در دم کرم یار مار در ببین مرکم در ره مرد م شمار انواع رد العجز
علی الصدر و از علم‌ها گزیده و صنعتها پسندیده در باب بلاغت رد العجز
علی الصدر است و عجز آخر بیت را گویند و صدر اول بیت را و شعرا فارسی مطابق
و مصدر نیز خوانند و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر اول سخن منثور یا اول بیت
لفظی گوید و باز آخر همان لفظ باز آورد و درین صنعت شش نوعست بر نسخ سلوک ذکر شود
بیان نوع اول اندر رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که آن لفظ
که در اول آورده بود در آخر همان لفظ بعینه صورة و معنی بی هیچ تغییر و تبدیل
و تفاوت باز آرد مثالش از شعر و درین عنصری گوید عصا که فرق شد و مبع نیف
هم از دو ها کرده باید عصا مر قصیده ایست از اول تا آخر این صنعت نگاه داشته
چند بیتی ذکر شود قرار دل از من ربایان نگار بداد عنبر بر طره بیقرار
فارسی اندر سر دیده شراب در انداز ده دل از نرگس پر خمار نگارست چنا رده
بخون زجوان ره آن نگار کنم ز من او دوست باشد تر یار

از خون دیده کنار شمار غم او ندارم از آنک بر دل شد غم او ز حد شمار جان
نوع دوم اندر رد العجز علی الصدر این صنعت همچون پیشین است الا آنکه لفظی که
با اول گفته باشد باز آخر باز همان آورده شود بصورت اما بمعنی مختلف و این صنعت
بحقیقت تجنیس تام است اما چون ازان دو لفظ یکی بصدر افتد و یکی بعجز
از حساب رد العجز علی الصدر شمرند و بدین نامش خوانند و این نوع از نوع پیشین
شریفتر است و لطیفتر مثالش از شعر فارسی هوای تو ازان فریدم عالم
که پاکیزه‌تر از سرشک هوا نه گر آتش باین حال و چاکر بینی کز رنج در دقت
تو غم کرانه چو کاه منی از بیر شیرین لب است چو شیر رمیده تو از منی چو ماه
مثال دیگر ابو الفتح گوید بجانب تو ملک داده است یار بیابد ز عدل خود پایان
نوع سیم اندر رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که همان لفظ بعینه
صورة و معنی که در عجز خواهد آمد در حشو مصراع اول بیاورند نه در صدر مثال
اگر بنگری چو تو پیکر نگار در بیزار ان گلبسته دست بگیر و گر آنکه چو تو دوست ارزان
دره دار جان منی بر جان آورد نوع چهارم اندر رد العجز علی الصدر این نوع
همچنانست که نوع سیم الا آنکه معنی آن لفظ که در آخر غیر آن باشد در حشو مثال

کریه

کریه بود داد منی از فلک چو ایزد تو را مر چه بایست داد نوع پنجم اندر رد العجز علی
الصدر چنانست که در اول و آخر دو لفظ آورده شود که هر دو از یک کلمه بعینه مشتق
باشد و در اصل معنی متفق اما در صنعت ایشان اندکمایه تفاوت هست و این
نوع دو قسم است یک قسم آنکه یک لفظ در صدر باشد و یک لفظ در عجز و قسم دیگر آنکه
یک لفظ در حشو مصراع اول باشد و یک لفظ در عجز مثالش چه بود ز من ربا بهیج سبب
زمنی هرگز تو را نه ببیند آزاد مثال دیگر امیر ابو منصور گوید کرد سر بکام هم آفاق
غزالست عنصر گرچه تا جهان بود کسی بر باد نفخت ذلت مشک زلف یارم
هر شب بر باد و مشک فشان کند بیان نوع ششم اندر رد العجز علی الصدر نوع ششم
همچنانست که نوع پنجم است الا آنکه دو لفظ در اول و آخر آورده شود از یک کلمه بعینه
مشتق نباشد و این نیز همچنان دو قسم است مثال نالم از عشق آن صنم
شب و روز دیگ از زمانه گشته ام همچون نال دیگر گرت زمانه ندارد نظیر
شاید از آنک تو از خدای رحمت زمانه نظیری المتضاد یا بر صنعت خشنو باشد
و این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم الفاظ آرد که ضد یکدیگر
باشند چون خار بار در نور ظلمت درشت نرم سیاه سفید این جمله‌ای حد

باب تجنیس خط و این صنعت مضارع خوانند و بعضی مشاکل خوانند چنان باشد که دو لفظ آورده شود
که در خط متشابه یکدیگر باشند و در نطق مختلف مثالش در مدحت [illegible]
در نعت تو زبده [illegible]
که پرشی [illegible] الاشتقاق و این را اقتضاب نیز خوانند و این صنعت
[illegible] تجنیس [illegible] چنان باشد که [illegible] الفاظ آورده که
حروف ایشان متقارب و متجانس شود [illegible] در کلام خدای عز و جل
[illegible] و اقم وجهک للدین القیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الاسجاع انواع سجع
سه است یکی را سجع متوازی خوانند و یکی را سجع مطرف و دیگری را سجع متوازن [illegible]
باشد که در آخر هر قرینه یا بیشتر کلمه آورده شود که بوزن و عدد و حروف روی
متفق باشند مثالش [illegible] اللهم اعط منفقا خلفا و اعط ممسکا
تلفا غرض در لفظ خلف و تلف است که بوزن و عدد حروف روی برابرند [illegible]

گره بخته

گره وخته و بساخته سجع مطرف این چنان باشد که [illegible] نظم یا نثر
در قرینه یا بیشتر کلمه آورده که بروی متفق باشند اما بوزن و عدد حروف مختلف
مثالش [illegible] جنابه محط الرحال و مخیم الآمال غرض رحال و آمال است
که هر دو کلمه بحرف روی که لام است بعد از الف متفقند و بوزن مختلف چه وزن
رحال فعال است و وزن آمال افعال بیان سجع متوازن این صنعت بنثر
مخصوص است که در شعر همین توازن کلمات افتد و در شعر موازنه خوانند
و این چنان باشد که از دو قرینه یا از آخر یا از اول دو مصراع تا آخر کلمه آورده شود
و هر یکی نظیر خویش در وزن متفق باشند اما بحرف روی مخالف مثالش از
کلام خدای عز و جل و آتیناهما الکتاب المستبین و هدیناهما الصراط المستقیم
[illegible] المستبین المستقیم [illegible]
نظیر خویش با بوزن موافق است [illegible]
[illegible]
[illegible] المقلوبات [illegible]
[illegible]

قرارگاه [illegible] جلال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] ذو النون
[illegible]

و له قطعه

[illegible]
[illegible]

و له

[illegible]
[illegible]

صنعت تقسیم [illegible] در مدح سلطان سنجر
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]

باب السادس [illegible] تجنیس [illegible]
[illegible]

درین [illegible] و [illegible] | شراب مروق [illegible]

یکی باده فرماه چون روی عذرا | [illegible] چون چشم وامق

[illegible] | [illegible]

بیاور آن شراب [illegible] | [illegible] عاشق

اگر گل برفت و شقایق نماند | [illegible] گلست و شقایق

[illegible] | [illegible] خداوند خالق

[illegible] | رب المغارب رب المشارق

[illegible] | [illegible] و خالق

بجمع تو دارد همیشه تعلق | ز تفریق تو دارد گسسته علایق

[illegible] | [illegible] سابق

[illegible] | چه برکت بود در میان [illegible]

وله

منم که [illegible] | [illegible]

تو آن کسی که دل [illegible] سلیم | سلیم شد از دل [illegible] سلیم

یکی منم که اگر [illegible] | بجان [illegible] تسلیم

ز طلعت تو خورشید داده اند فروغ | ز طرهٔ تو [illegible] نسیم

ترا است [illegible] درمیان اهل کمال | که ز لطف [illegible]

وله

بر چراغ رخت خیره زهره و پروین | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

ظاهر عدل ترا [illegible] | [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

بهار کام جان محو و مبهم پای | ز ظلم بهمن مظلوم بیم پای
بر بید رز ... ز ظلم یاد ... نگذاری | بدید ... نگذاری
وفادار و وفاداری ... | بیاران شیوه یاری ...
سر از دل برون افکنده درفش | میان خاک خون افکنده درفش
عجب ... | که بیرون ناید الا از گل ...

برون خورشید آن خورشید پایه | ... اندر ... خود ... سایه
زرفشان ... | ز ... لعل ... نقش
تو زیر گل چو ... گل ... | بیا ... گل شکفته
تو زیر خاک ... | ... ریخ
فرو رفته ... خاک | ... برون مانده ... خاک
خیالت ... خون ... | ... در خاک ...
ز داغ ... | ...
به ... دیده | کجا از دیده کان ... چکیده
... آورده | ...
... | ...
چو ... ز گل ... چشم | چه کار آید ... بستان ...
... | ...
چو آن ... | ...

[illegible]

رشید وطواط

تو را کریمست ... آتش و آب | ... تو را ... آتش و آب
چه ... آتش ... | تو را ... آتش و آب
حسام تست که ... | رسد ... آتش و آب

زبونست باغ چون خلد برین است | ...
نثار ... | شعار ...
جهان پیر برنا کرد ... | کمال قدرت ...
چو ... | سزا ...
علا ... | ...
جهان ... | براق ...
کف او ... کلید است | دل او ...
ز ... | نشسته ...
ز ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

... وصف ...

گذشت از دور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان | رهی بگشاد از آن چاک گریبان
دلا از آن راه در جانش ... | فزون گشت آتش سوزنده ...
بجای ... | بر آن چشمه خون جوش می‌کند
به هر جو ... چشمه روان کرد | ... جلوه‌گاه ارغوان کرد
... | چو غرق ... در چشمه روشن
بسینه از ... میزد | ... میزد
ز سیم ... عقیق ... | ...
بسوز ... | ...
ز دیگران سرو بستان ... | ...
ز دل ... فریاد ... | فغان از سینه ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

زمین بوسید پیش تخت پرویز | فرو گفت از سخنهای دل آویز
[illegible] | سخن را بهره داد از رنگ و از بو
که تا گیتی است گیتی بنده بادت | زمانه سال و مه فرخنده بادت
[illegible] | خراب آن کس که آبادت نخواهد
[illegible] | شکفته باش و دیدم در آفاق
از آن سو [illegible] | که با شد فرخنده دریا [illegible]
زنان فرمان [illegible] | شده [illegible]
همه [illegible] از آن تا [illegible] | [illegible]
ندارد هیچ [illegible] | همه [illegible]
ز مردان [illegible] | چنین [illegible]
ودیعه زنان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده [illegible] | [illegible]
بر [illegible] | صدف را آب دندان داده [illegible]
[illegible] | لبش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

زمانه چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اقبال [illegible] | همت [illegible]
هر چند که [illegible] | [illegible]
از نقش [illegible] | [illegible]
[illegible] | آرایش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | مداح [illegible]
آرایش [illegible] | [illegible]

تقدیر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زهی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
قدم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | جهان [illegible]
قلم [illegible] | [illegible]
چنان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

بطلمیوس

مسیح [illegible]

نصیر الملک و الدوله [illegible]

انیس الغزوة و الدوله رئیس [illegible]

[illegible]

سید احمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٦٤٢

٨ - ٢
٦٤٧